الحمد لله والمنة

بفرمان واجب الاذعان اعلیٰ حضرت سکندر حشمت بلقیس حشم زبیده نوال نوشابه اقبال ممدوحهٔ دوران فیض نشان

نواب شاهجهان بیگم جی سی ایس آئی کرون آف انڈیا و رئیس والا و اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیهٔ بهوپال دام اقبالها

و ارشاد فیض بنیاد کف همت ضرغام شمشیر جرأت - دماغ هوشمندی مغز فطرت - اعنی جناب مستطاب فلک

بارگاه امیر الملک والا جاه نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله تذکرة النساء مسمی





تالیف فصیح اللسان بلیغ البیان واقف فنون سیف و قلم ابو القاسم محتشم خلف الصدق

ماهر فن تاریخ و علم ادب زبان دان عجم و عرب یکه تاز میدان بلاغت ابو الفضل محمد عباس

المتخلص برفعت خیرة علامه فهامه ندیم صاحب المقامه وحید الزمن مصنف نفحة الیمن ثانی

سنه ۱۲۹۹
تفتازانی شیخ احمد شروانی در مطبع شاهجهانی دار الاقبال بلده عامرهٔ بهوپال

باهتمام مولوی محمد عبد المجید خان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سخنے کہ آب و تابش روکش لعل بدخشان و یاقوت درخشان باشد ستایش داور یکتا هستی‌ور هستی نماست و کلامیکه بهتر و خوشتر از گوهر شاهوار و زمرد آبدار بود نعت خاتم المرسلین ست که مدام بر روان پاکش سلام و درود خداست پس ازین بر ضمیر منیر ارباب دانش و توقیر واضح و لایح باد که اهل هند و عرب از وقتیکه دنیا بوجود آدم نژاد آباد با کلام موزون دمساز اند و مردم ایران زمین از هزار سال بدولت صحبت تازیان ازین ساغر سرشار و ازین سرمایه سرفراز بعض زنان در عرب و هندوستان نیز از مردان سخن موزون گفته اند و در حقیقت دُرر غُرر سفته اند حضرت رسول خدا قبل زمانهٔ نبوت برسم تجارت از طرف خدیجه خاتون بدیار شام تشریف بردند و چون بمکه معظمه باز آمدند آب گل رخسارهٔ همایون از تمازت آفتاب اندک تاب گرفته بود چشم

جهان خاتون چون بر جمال مبارک افتاد فی البدیه باین دو بیت زبان بر گشاد و داد فصاحت
درداد ۵

جاءَ الحبیبُ الذی اهواهُ من سفرٍ | والشمس قد اثرت فی وجههِ اثرا
عَجبتُ للشمس من تقبیل وَجنتهِ | والشمسُ لا ینبغی اَن تدرِکَ القمرا

مگر کلام مخدرات موزون خیال سراپرده های عفت همچو زرین گیا عزیز الوجود لاسیما
سخن ایشان مانند مومیا. و ارباب تجردی کمیاب عالم شهود آری زن بخلاف مرد
در صد هزار یکی سخندان میباشد و کلاه خوش کلامی بر روی مستمعان میباشد
و آن هم بسبب پرده نشینی در زاویه گمنامی گوشه نشین و در کنج خمول و انزوا عزلت
گزین و پرده داری زنان در زمرهٔ اهل ایمان بجای رسیده که لقب زنان مستورات
گردیده اگر عزیزی بضرورت خطی نگارد نام ایشان در پردهٔ عصمت باد برقسم
می آرد پس چنانکه آنها مدت العمر در تتق نشستند و در پردهٔ پیوند زمین گشتند
همچنان اکثر کلام ایشان نیز در پرده عدم نهان و از حوادث زمان رایگان شد
در شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن و روز روشن که حاوی ذکر خیر پنج شش هزار
شاعر نامدار اند و این اسفار ربعه از سرو ازاد و خزانه عامره و ید بیضا به مولفه میر
آزاد مرحوم و آفتاب عالمتاب محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عظیم آبادی
و آتشکدهٔ آزر و تذکرهٔ شیخ حزین و تذکره حسینی و تذکره جوهر بے درجی و لب لباب
عوفی و تذکرهٔ سامی دولت شاهی و خلاصة الاشعار میر تقی کاشی و هفت اقلیم

مرزا امین رازی و منتخب التواریخ عبد القادر و مجمع الفضلا ملا بقائی و تذکرهٔ مرزا
طاهر و مرآت الخیال شیر خان و همیشه بهار اخلاص و حیات الشعرای متین کشمیری
و سفینه میر عظمت الله بی خبر و ریاض الشعرا علی قلی خان و کلمات الشعرا سرخوش و
مجمع النفائس خان آرزو و تذکرهٔ تقی اوحدی و بی نظیر و لتابادی و مردم دیده حکیم لاهوری
و نتایج الافکار قدرت و تذکرهٔ ناظم و تذکرهٔ ملا قاطعی و گل رعنا و شام غریبان و جواهر
زواهر شفیق اورنگ آبادی و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت و نشتر عشق و نفائس المآثر
و صبح صادق و تذکرهٔ باغ ارم و خریطه جواهر و گلزار ابرار و دیگر چند کتب سیر معتبر و جنگهای
شعرای نامور و مجامیع و سفائن و اسفار فن ادب و دیگر فنون و علوم که تفصیل اسمای آن
بسیار است و تراجم اکثر سخن سنجان بمعرض آرایش و پیرایش یافته اند چون تفحص بکار رفت حرف
نام و نشان قریب چهل شاعره زنان برآمد و حال و قال آنها نهایت مختصر بملاحظه درآمد
بحدیکه از کلام بعضی صرف یک بیت بنظر گذشت و همان یک شعر در چند تذکره یافته شد
و ملا فخری هروی که برای مهد علیا ماهم سلطان بیگم بعهد سلطنت اکبر در هندوستان
و دارائی طهماسپ در ایران جواهر العجائب تذکرهٔ شاعرات پارسی زبان
بیست و سه شاعره یافته و جناب والد ماجدم وحید الزمان ابو الفضل دوران نواب
محمد عباس رفعت دام ظله که صدها کتاب کمیاب مطالعه فرموده اند و در فن ادب
و تاریخ و دیگر علوم و فنون دستگاه عالی میدارند در جواهر خانه مولفهٔ خود بتلاش
بسیار بقدر هشت ورق برخی از کلام و تراجم قریب پنجاه زن جمع کرده اند از نیچ

بر قلت این کالای نفیس پی توان برد که چه قدر کمیاب است هیچمدان ابوالقاسم محتشم بن عنیب ابراهیم عزیز ابوالحسن محترم مدتی بگرد آوردن این جواهر زواهر کمر همت بسته بنقش گوهر بکار برده بکاو کاو فراوان از بحار و معادن مذکوره حالی مقال هشتاد و دو وزن فراخنای آورده در سلک کتابت کشیده اختر تابان نامیده مانند مورچه ناتوان که پای ملخ بدرگاه حضرت سلیمان برسم ارمغان برده بود بدرگاه آسمان جاه زبیده حشمت عباسه فضیلت بلقیس سریر نرگیس نظیر روشنک نوال نوشابه جلال اورنگ آرای آبادان کشور بهوپال نواب شاهجهان بیگم صاحبه روشن ستاره چرخ اقبال این شگرف تحفه رسانید و در مجلس همایون و محفل فرخی مقرون همام افخم امام اعظم امیر کبیر نحریر خبیر ناشر ناموس انصاف کاسر ناقوس اعتساف امیر الملک والا جاه نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر شوهر عالی گوهر جناب عالیه باریافته گذرانید چون قدردانی و فیض رسانی ممدوحین بسان ضوء نیرین ست پیشکش بنده قبول و نظر التفات و ذره نوازی بر بنده مبذول تمنای دلم حصول شد بجایزه و صله لایق و خلعت فایق سربلند فرمودند و برای اشتهار این نامه فرمان طبع در مطبع شاهجهانی در دادند سـ۵

سلاطین که روی زمین داشتند — متاعی بجز نام نگذاشتند
کیانی و ساسانی و پیش داد — ز گفتار فردوسی آمد بیاد
ز محمود و مسعود با تاج و گنج — یمینی ازانها شده نامه سنج
چو تیمور شد سوی دار القرار — ظفرنامه ماند ازو یادگار

ازو یافته شد ؎

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وا کنم | که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم

بیدلی خیابانیه زن رقاصه بود شعر نیک می سرود این مطلع ازو بر زبان خیابان

تمام قصبه ایست در ایران ؎

چشم پرخون و خیال خام آن دلبر درو | مجمر پرآتش ست و پاره عنبر درو

بیگی تخلص آقا بیگی آباق جلائر دختر امیر علی جلائر و حرم محترم امیر درویش علی کتابدار

حاکم قبة الاسلام بلخ برادر امیر نظام الدین علی شیر از امراء بلدهٔ هرات و مقرب بارگاه

سلطان حسین بهادر خان بود اکثر شعرا ازوی وظیفه می یافتند سالی وظیفه غلهٔ برای

ملا آصفی شیرازی مقرر بود با صفی نرسید آصفی این قطعه فرستاد آقا بیگی دید و خندید

و طرز سخن پسندید و دو گونه غله بخشید رباعی

ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو | که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد

بوقت نعمه مرا گفته که بار دهم | سرم فدای درت چند بار خواهی داد

این مطلع از واردات فکر اوست

آه از آن لعلی که دارد رشته جان تاب ازو | وای بر لعلی که هردم می خورد خون ناب ازو

و این رباعی هم ازو مشهور ست

آنی که فلک بلب چکاند ما را | سرگشته به بحر و برد واند ما را

ای کاش بمنزلی رساند ما را | کز هستی خود باز رهاند ما را

واین مطلع وقتیکه از خوردن شراب توبه کرده در مجلس میرزا بدیع الزمان نشسته بود و میرزا می میخورد گفته است

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی — تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

بلیغه شیرازیه خوش فکر بود و سخن موزون سے فرمود

شب سگ کویت بهر جائیکه پهلو مینهد — روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد

بانو بیگم دهلویه طبع موزون و ذهن عالی داشت لاله و نافرمن سخن در خیابان خاطر سے کاشت

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا — بادشاهی چه که دعوای خدائی نکنم

بنت اصفهانیه زن جادو گفتارست و صبیه حسام الدین سالار در عهد شاه عباس صفوی بود

روزیکه طرب بالب و خال تو کنیم — جان تازه بفر خنده جمال تو کنیم

این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو — در گردن امید وصال تو کنیم

بیزرگی کشمیریه لولی پیشه در عهد جهانگیر بود از علوی طبیعت ترک سے کاری نمود و در گوشه قناعت بی اندیشه نشست و در بر روی بر کاران بست قوله

مو بمو در ناله ام گوئی که استاد ازل — رشته جانم بجای تار طنبور بست

پری حی بیگه از خاک نشاپور است و سخنش شراب انگور

سراسر جانی ای باد صبا در قالب شعرم — سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

حرف التا

توتی آتون زوجه ملا بقائی شاعر که مصاحب میر نظام الدین علی شیر بود طبع چالاک و مزاج بیباک داشت باشوهر وزن اکثر مشاعره و باهم طرفه مزاح دست میداد نوبتی ملا این رباعی گفت

یاران ستم پیره زنی کشت مرا — کاواک شده چو نی از مشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم — بیدار کند بضرب انگشت مرا

توتی جواب نوشت

هم خوابگی سست رگی کشت مرا — روزی نبود از و بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت — بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

و بجای این رباعی در جواهر العجائب این رباعے بنظر آمده ؎

ملا همه ناز و غمزه ات کشت مرا — تا چند زنی طعنه بانگشت مرا
شبها همه پشت سوی من خواب کنی — بگذار که دل گرفت از پشت مرا

توتی تخلص زنی از مخدرات ایران ست مرزا کمال الدین سنجر قزوینی شاگرد مرزا سپهر لسان الملک مؤلف ناسخ التواریخ از راستی نقل کرده که شوهر توتی با مردی بسر می برد و از زن ملتفت نمی شد توتی ازین ادای نامعقول بجان آمد و این رباعی گفت و بشوهر داد

آن شوخ که مست حسن بالیده رشش — یارب چه شود شبی بخوابم زیرش

ای خواجه بیا تا من و تو صلح کنیم — تو با کونش بساز و من با کیرش

مرد بدیدن این دو بیت متنبه شد و امرد را وداع کرد و توبهٔ نصوحا از فعل بد نمود
و پیش طوطی رفت و با وی انس گرفت و در افتاب جا لمتاب اختر بنظر آمده که نصوحا شخصی
بود در شیراز ریش و بروت نداشت و پیوسته رخت زنان پوشیده در حمامی که
مخصوص برای غسل زنان بودے رفت و خدمت مشت مالی میکرد و دران
حال از قصص و حکایات شهوت انگیز بعشوه های دلربا و غمزه های بلا خیز و
حرکات دیگر زنان را مست میکرد و برسر شوق و ذوق می آورد و می آمیخت باین
عمل عمرے خوشحال بسر برد و کسی نشناخت که مرد ست روزی دختر حاکم دران حمام
آمد و نگین قیمتی از انگشتر او جدا شد دختر در حمام بست و جامه تلاشی زنان گرفتن آغاز نمود
نصوحا بر جان خود لرزیده پریشان گریان و بحضور قلب سر بسجده گذاشته گفت خدایا
عزتم نگهدار که رسوا نشوم و من توبه میکنم که باز سیه کاری نخواهم کرد هنوز در سجده
بود که نگین از جامه زنے بر آمد و بقیه زنان از تلاشی رستند نصوحا فرصت یافته
واز حمام بر آمد و بخانه خود رفت و رخت زنان از بر انداخت و لباس مردان پوشید
پیش مجتهد رفت و بحکم توبوا الی الله توبة نصوحا توبه کرد و از ابرار شد و توبه او
زبان زد خاص و عام گردید فقط

تصویر ۱۷ مهند یه مرشدآبادیه ... ش عظیم آبادی شنیدم که نام وی بلقیس خانم
بود شعرا ردو می گفت و این ... بسے هم از دست ...

فتنه زائی منت شناخته ام　　بدبلائی منت شناخته ام

جوشش نقل کرد که روزے تصویر پسر شیر خوارهٔ خود بر دوش گرفته در صحن خانه استاده بود میر عشقے شوهری که مرد شاعر بود این مصراع برخواند ؎

دیدم بدوش آئمه طفلی پری نژادے * تصویر فی البدیه مصراع دیگر بهم رسانید و گفت

چون مصرعی که باشد پیوند مستزادی

حرف الجیم

جمیله صفاهانیه زنی بود فصیح اللسان متوطن اصفهان قولها

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما　　آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جهان خاتون شیرازیه سخنش خلر شیراز دلبر تراز شاهدان طراز قولها

مصوریست که صورت زآب می سازد　　زذره ذرهٔ خاک آفتاب می سازد

آورده اند که جهان خاتون روزی بخواجه حافظ ملاقات کرد خواجه این غزل خود رو برویش خواند

دردم از یارست و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم

چون بدین بیت رسید

اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیز هم

جهان خاتون بدیهه این بیت گفت

حافظا این می پرستی تا بکی　　می زتو بیزار و مستان نیز هم

جهانی دهلویه کلامش رنگین قابل آفرین قولها ؎

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیست　　قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکیست

جانان بیگم دختر عبدالرحیم خان خانان عفیفه و پارسا بود جهانگیر پادشاه شهرهٔ حسنش شنیده پیام ازدواج فرستاد وی دندان برکنده و گیسو بریده بحضور پادشاه فرستاد شاه بسیار دریغ خورد و بر کمال عفت وی پی برده مورد عنایات شاهانه کرد در سنه الف و سبعین در حجاب عدم سر کشید قولها

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند　　پیداست از دو چشم ترش خون گریستن

حرف الحا

۱۹ حجابی جرباد قانیه شعر را بی تاب میگفت تو گویی گهر می سفت قولها

حفظ ناموس تو شد مانع رسوائی من　　ورنه مجنون تو رسواتر ازین می بایست

بهر خویش کسی کز تو یک سخن نشنود　　اگر کند گله از تو سزاوار تو نیست

۲۰ حجابی استرآبادیه دختر ملا هلالی شاعر و خود در سخنوری ماهر قولها

مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش　　که پنج روز دگر گل بخاک یکسانست

بهار و سبزه و گل خوش بروی جانانست　　وگرنه هر یک ازین جمله آفت جانست

به غنچه مهر چه بندد ز گل چه بگشاید　　دلی که خون شده از غم رخ یار بهجرانست

حدیث زلف دلاویز آن نگار امشب　　ز من مپرس که بس خاطرم پریشانست

مگوی شعر حجابی که نزد سیمبران　　هزار بیت و غزل پیش جمله یکسانست

حجابی دختر خواجه نادی استرابادی بلیغ البیان بود قانون سخن چنین می سرود

مهر جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست　　خط عذار تو و مشک ناب هر دو یکی ست

حاکمی حاکمهٔ شهر خواف بود سخن نغز میفرمود

کمان ابروی فکر من زار بلاکش کن　　فگن در سینه‌ام تیری و پیکانش در آتش کن

حیات شیرازیه زوجهٔ قوام الدین شیرازی وقتی شوهرش بخطابت جهان خاتون که ذکرش در حرف الجیم گذشت رغبت کرد حیات بمخاطبهٔ شوهر گفت

هر که غم جهان خورد کی خورد از حیات بر　　رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

جهان خوش ست ولیکن حیات میباید　　اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

و این غزل از حیات در جواهر العجائب یافته شد

عجب شیرین لبی لیلی عذاری کرده‌ام پیدا　　درین ایام خوشحالم که یاری کرده‌ام پیدا

بیاد لعل شیرین میکنم چون کوهکن جانی　　چو فرهاد از برای خویش کاری کرده‌ام پیدا

ز پا افتاده‌ام از اندوه هجران چون کنم یارب　　که این اندوه از دست نگاری کرده‌ام پیدا

چو مجنون می نهم رو بر کف پای سگ کویش　　من دیوانه نیکو غمگساری کرده‌ام پیدا

بیکدم صرف راه آن بتی بیگانه وش کردم　　حیاتی آنچه من در روزگاری کرده‌ام پیدا

حسینه تخلص حسینا بیگم جنت مکان مادر مهربان نگارندهٔ این نگارستان است خرد سال بودم که انتقال فرمود و در جوار رحمت رحیم آسود بیرون سور بهوپال جانب مغرب قریب قصبهٔ قلعه زیر تکیهٔ احمد علی شاه در زاویهٔ لحد مستورست و بر لوح مزار

این قطعه تاریخ از کلام جناب قبله گاهی مدظله منقوش و مسطور

چون حسینا بیگم عفت سرشت ، وفقهٔ دنیای فانی را بهشت
جست عباس حزین تاریخ او ، باادب فرمود رضوان بهشت
بر سر لوح مزار پاک آن + فادخلی فی جنتی باید نوشت

شنیدم که نور الله مرقدہا اکثر سخن اردو و اتفاقاً فارسی موزون می ساخت و بعد چندی نوشته های خود چاک زده در آب می انداخت و می فرمود که بطریق تفنن طبع شعر میگویم و نمی خواهم که سخن من مشهور شود و در افواه خلائق افتد این زمان که اتفاق نوشتن این رساله شد در اوراق کهنه و مجامیع تلاش کردم پنج بیت فارسی متفرق یافتم بسبیل یادگار درین رساله برقم آوردم و هو هذا

نقش نگین دلم صورت جان پرورت ، وردِ زبانم بود روز و شبان نام تو
این مصرع عجیب چه خوش گفت عاقلے ، دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند
چشم هر کس صبحدم افتد بروی انجمم ، روز او تا شام باشد همچو بام و شام عید
ماه نو هر کس ببیند بر رخ آن ماه رو ، ماه کامل بگذرد او را بشادی بیگمان
سرت گردم کجا بودی تو امروز ، وصالت شد مرا عید دل افروز

حرف الخا

خان زاده تبریزیه نامش فخر النساء دختر امیر یادگار خان زن خوش گفتار است

واین مطلع از و یادگار

شبی در منزل ما میهمان خواهی شدن یا نه　　انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نه

۲۶
خاتون تخلص دختر قطب الدین کرمانی ست طبع نکته رس داشت در سنه شش صد و نو د و چهار ہجری جهان فانی را گذاشت این رباعی در تذکرهٔ حسین قلیخان از خاتون یافته شد

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید　　تا دست من امروز بدوش تو رسید

در گوش تو دانهای دُرمی بینم　　آب چشم مگر بگوش تو رسید

واین پنج بیت از زبان میرزا آفتاب طهرانی شنیده شد

من آن زنم که همه کار من نیکو کاریست　　بزیر مقنع من فرهٔ کلهداریست

درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست　　مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال و سایه خود را دریغ میدارم　　ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست

نه هر زنی بدو گز مقنع ست کدبانو　　نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

همیشه باد سر زن بزیر مقنع او　　که تار و پود وی از عصمت نکو کاریست

و در جواهر العجائب ملا فخری هروی که در عهد شاه طهماسپ دای ایران بود و در اوائل سلطنت جلال الدین اکبر گذرش بسند افتاد و تذکرة النسا نوشته دیباچه اش بنام ماهم سلطان بیگم محلی کرده بدرگاه شاهی فرستاد و قبول افتاد این رباعی بمطالعه آمد

آن روز که در ازل نشانش کردند　　آسایش جان بیدلانش کردند

دعوی بلب نگار می کرد نبات　　زان روی سه چوب در دهانش کردند

حرف الدّال

۲۷
دلشاد خاتون دختر امیر علی جلائر در نظم و نثر ماهر بود
اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند | بر روی من نشیند و دعوی خون کند
حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود | جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود
دختر تخلص زنی ست نمکین گفتار شیرین کردار از ایران دیار و این بیت ازو در اشتهار
مگو رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد | که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

حرف الرا

۲۹
رابعه صفاهانیه زنی بود در دولت ال سامانیه بلبل چهچهه کبک قهقهه طاوس زیب توتی فر
دعوتم اینست بر تو کایزدت عاشق کناد | بر یکی سنگین دل و نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری | چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

حرف الزا

۳۰
زبیده خاتون زوجه هارون رشید عباسی در مرثیه محمّد امین پسر خود گفته
ای جان جهان جهان ناخوش بیتو | بغداد پریشان و مشوش بیتو
رفتی تو و من بیتو بماندم فریاد | تو در خاکی و من در آتش بیتو
زایرے بجز اینکه از مخدرات ایران بود دیگر از حال وی اطلاع نیست و این غزل

الاوی در بعض تذکره‌ها یافتم و نقل برداشتم و در شعر گفتن صاحب سلیقه بود اشعارش

خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام | خورده‌ام خون دل و این هنر آموخته‌ام
کار من نیست بجز خون جگر خوردن نیست | طرفه کاری که بخون جگر آموخته‌ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را | همه از مردم صاحب نظر آموخته‌ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان | من ز استاد ازل این قدر آموخته‌ام
زائری بهر طواف حرم کوی کسی | صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته‌ام

۲۳ **زیب** تخلص نواب زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب عالمگیر پادشاه است و پوشیده مباد که شاه مذکور پنج پسر و پنج دختر داشت بهادر شاه اعظم شاه معظم شاه محمد اکبر کام بخش زیب النسا زینت النسا زبدة النسا بدر النسا مهر النسا زیب النسا از بطن دلرس بانو دختر شاه نواز خان سنه ۱۰۴۸ پیدا شد حافظ قرآن بود و نحو و صرف و فقه از ملا جیون آموخت نستعلیق و نسخ و شکسته خوب می نوشت میل کلی بشعر و سخن میداشت بسیار شعرا و علما در سرکار وی نوکر بودند شوهر نگرفت و در سنه ۱۱۱۳ وفات یافت ملا محمد سعید اصفهانی المتخلص باشرف خواهرزاده جناب ملا باقر مجلسی علیه الرحمة هرگاه از ایران بهند آمد زیب النسا بیگم وظیفهٔ معقول برای آن سرآمد علمای فحول مقرر کرد و از وی اصلاح نظم و نثر خود میگرفت و آنچه مشهور است که مخفی تخلص اوست بقول میر آزاد بلگرامی در ید بیضا و قاضی اختر در آفتاب عالمتاب و دیگر محققین غلط ست و گفته اند که مخفی تخلص شاعری بود نوکر بیگم ممدوحه و دیوان مخفی که بنام وی شهرت دارد از مخفی

شاعرست و دیگر مخفی رشتی مصاحب امام قلیخان حاکم فارس بود که بسبب کثرت شرب کوکنار بسیار لاغر اندام بود نقل ست که روزی خان از راه اختلاط الفت مخفی بسیار لاغر شدهٔ جواب داد که لاغری من ازین ست که مردم اکثر در صدد مکاتبت می‌نویسند که مخفی مباد ازین دعای بد کاهیده ام و در حقیقت منم که اینقدر هم مانده ام اگر دیگری می‌بود اثرے ازوی نمی ماند خان بسیار خندید و انعام لائق بخشید و این غزل

ازوست

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت | که هر نفس نفس سینه پیرهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت
چو سوز هجر تو بر نامه ثبت می کردم | سپند وار نقط بر سر سخن می سوخت
ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم | که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

وله بسبیل مطایبه

مخفیا دختران خطهٔ رشت | چون غزالان مست می گردند
از پی مشتری بهر بازار | بند تنبان بدست می گردند

و دیوان مخفی که بنام زیب النساء در لکهنو طبع شده سه بیت از ان هم می باید شنید

تیر او را بدل خسته نشست دگرست | وین شگاف جگر از قوت شست دگرست
چشم بر دست تو دارند حریفان ساقی | که درآئین کرم دست تو دست دگرست
هرگز از ساقی ایام مجو عیش مدام | زانکه هر دم بکف باده پرست دگرست

وخاص اشعارا از کلام نواب زیب النسا بیگم که از بعض مجامیع و بیاضهای کهنه و کتب سیر یافته شد آنهمه انیست گبوش دل باید شنید و بچشم عبرت باید دید- تاریخ فتح قلعه ستاره

از معجز پیمبر شق القمر عیان شد — اعجاز خسروی بین شق ستاره آمد

سنہ ۱۱۱۱

رباعی

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل — هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

رباعی

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد — کور به چشمی که لذت گیر دلداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت — غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

رباعی

کار ما آخر شد و آخر زما کاری نشد — مشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره — مشک شد اما چه شد خال رخ یاری نشد

رباعی

ای آبشار نوحه کنان بهر چیستی — چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی
درد ت چه درد بود که چون من تمام شب — سر را بسنگ میزدی و می گریستی

رباعی

از تاب و تپم مهر سما را که خبر کرد — وز گریهٔ من ابر و هوا را که خبر کرد

بیرون همه سر سبز و درونم همه پر خون — از حالت من برگ حنا را که خبر کرد

رباعی

نورم نارم حدیقه ام گلزارم — دیرم صنمم برهمنم زنارم
نی نی غلطم درین میان هیچ نیم — بوی گلم و طبیعت بیمارم

ای صبا خاک رهش آر و جنید از چشم — کربلا ها همه این رخنه برون می آرد

تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا — از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشته زنار ما

پای هشیار نه ای بیک خیال رخ دوست — سینه تا دیده پر از پاره مینای دل است

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است — کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است

بس که دارد ناتوانی رعشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار

نهال سرکش و گل بی وفا و لاله دو رنگ — درین چمن بچه امید آشیان بندم

آهسته بگذری چو رسی بر مزار من — شاید بدامنت بنشیند غبار من

بیاد جلوه حسنت بچندین رنگ سوزانم — شرارم شعله ام طورم سپندم برق رخشانم

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد

صورت گری که نقش جمال ترا کشد — موی قلم کند مژه آفتاب را

رخ را بنما که ماه گردد لست این — لب را بگشا که لعل بیگانه نیست این

بفرقش سلک گوهر همچو انجم	تو گوئی شب درآمد در تبسم
نه کاکلست که بر فرق دلستان بنست	که جمع گشت بهم رشتهای جان بنست
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است	این غلام حبشی حافظ قران شده است
از گل آلوده آمده پنجه چون آفتاب	شد مرا ورد زبان یالیتنی کنت تراب
این که است سواری که بلای دل و دین ست	صد خانه برانداخته در خانه زین ست
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد	عنان که دیده من دیده رکاب نشد
از ما مپوش چهره که ما بی ادب نه ایم	کوته ترست از مژه ما نگاه ما
از فروغ حسن او تار نگه خاک می شود	مردمک بر نور چشم نقطه شک می شود
سرمه چشم مرا گفتن که خاک ماست این	خاک پای توست اما نور چشم ماست این
از رفتن و باز آمدنش شد معلوم	کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو	درین چمن دگری بال و پر نمی آرد
شنیدیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش	ما را برای سوز و گداز آفریده اند
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم	این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
دستار سرمه که بسر شوخ بسته است	این دود آه ماست که از سر گذشته است
آن شوخ چهره بند سوار سمند شد	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
هر یک قطره آبی شکمت بشگافند	ای صدف تشنه بمیر و سوی نیسان منگر

غزل

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست | سر بصحرا می زنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ | در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه ام | حال من در من نگر چون رنگ سرخ اندر حناست
دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام | زیب زینت بس همینم نام من زیب النساست

در یک سفینه بنظر گذشت که بیگم با نواب عاقل خان رازی اکثر طرح مشاعره می انداخت و اشعار خود می فرستاد و با هم بی باکانه گفتگو دست می داد بیگم مطلع این غزل پیش رازی فرستاد وی این بیت زیران نوشته فرستاد

عشق تا خام ست باشد بستهٔ زنجیر شرم | پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

بیگم بعد ملاحظه فی البدیه این بیت نوشت

پاک بازان محبت را بود دام حیا | چون تو مرغ بی حیا را کی حیا زنجیر پاست

گویند روزی رازی این شعر بخدمت بیگم رسانید ؎

آن چیز کدام ست که چیزی نخورد | استاده شود قی بکند باز بمیرد

بیگم بسبیل ارتجال این بیت نگاشته جواب داد

آن چیز بهالست که تو پیدا شده | از مادر خود پرس که آن چیز کدام ست

آورده اند که روزی بیگم در باغ خرامان می گشت ناگاه بر زبانش این بیت گذشت

چهار چیز که دل می برد کدام چهار | شراب و ساقی و گلزار و قامت یار

اتفاقا عالمگیر هم عقب ذ... بی بیگم از گوشهٔ چشم نگریست و مصرع اخیر فی الفور بدل

باواز بلند خواند

چهار چیز کہ دل می برد کدام چهار — نماز و روزه و تسبیح دیگر استغفار

نقل ست کہ روزی بیگم این مصراع پیش ناصر علی سرہندی فرستاد - آزہم نمیشود ز حلاوت جدا لبم
وی از راه شوخی زیر آن رقم زد - گویا رسید بر لب زیب النسا لبم + بیگم ازین او اسوخت
وچهره برافروخت واین بیت نوشت ؎

ناصر علی بنام علی برده پناه — ورنه به ذوالفقار علی سر بریدمے

زینت ۳۳ تخلص زینت النسا بیگم خواہر نواب زیب النسا بیگم زینة المساجد شاہجہان آباد
دہلی بنا کرده اوست و در صحن ہمان مسجد قبر زینت ست و بر لوح مزارش این بیت از کلام او
کنده دیده ام

مونس ما در لحد فضل خدا تنہا بس ست — سایۂ از ابر رحمت قبر پوش ما بس ست

زلیخا ۳۴ خانم از ایل زنگنه زن قوغ تمش خان ترک جنگ بود در دہلی زیر نقاب خاک
چهره نہفت مثنوی قصه رامی و ولیس خوب نوشته است از جناب والد ماجد شنیدم که میر
علی اکبر خان پسر میر بابر خان نبیره حیدر خان کاشغری قاتل نواب حسین علیخان وزیر
ابیات مثنوی خانم بسیار یاد میداشت ازان میان این بیت ست که از جناب ممدوح شنیده شد

چون نباشی تو شیر و او باش — هر دو چشم تو جوان شیر قزل باش

زہره ۳۵ تخلص و نام شاہدیست زہره رخسار در فن رقاصی و علم موسیقی یکتای روزگار
ناظم و ناثر زبان اردو و دری منشی سید امجد علی اشہری حالش از نامہ نگار چنین

بوا نمود که در چوک شهر لکهنؤ این پری پیکر مے بود و عروض و قافیه کتب درسیه فارسیه از آغا علی شمس یاد گرفته گوئے سبقت از همچشمان ربود غزل ارود بفصاحت میگوید و شعر بلهجه دلکش مے خواند و نستعلیق بجودت مینویسد و گاهی شعر فارسی هم موزون میکند و در عقد نکاح یکی از دولتمندان درآمد زندگی بعیش بسر مے برد از ترانهائے اوست

رهی تهی چه بی حیاست که در پیش مردمان	پروانه را ببر میگیر کرد شمع
رفته رفته تا بحالم مهربان گردد طبیب	این جراحتها که من دارم کهن خواهند شد
جز از من که برد تابه غلام بابا	زهره در بزم غزل تاب نوای دارد

حرف السین

سلیمه تخلص سلیمه بیگم زوجه بیرم خان خانخانان این مطلع از و یافته شد

کاکلت را گر زمستی رشته جان گفته ام	مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

سیده بیگم بنت سید ناصر از سادات جرجان همعصر رشید وطواط بود و شعر چنین موزون مے فرمود

دلی دارم به پهلو بیقرار از هجر یار خود	چه گریم پیش بی دردان ز درد بیقرار خود
بدرد دل چنان گریم که خون گردد دل خارا	چو یاد آرم من سرگشته از یار و دیار خود
ازان پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم	که می بینم چو زلف او پریشان روزگار خود
گلی از باغ وصل او نچیدم بر مراد خود	چو غنچه گر چه خون دیدم دل امیدوار خود

ز استغنا ندارد گوش یکبار آن جفا پیشه — اگر در پیش او صد بار گویم حال زار خود

بکار خویش حیرانم که از عشق بتان هرگز — سر و سامان نمی بینم من مسکین بکار خود

ازین سوزیکه من دارم ز عشق او پس از مرگ — بخواهم سوخت آخر سبزه لوح مزار خود

۳۸

سلطان تخلص خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس — از حال دل شکسته ام هیچ مپرس

انداز پرسش رفته ز یاد م عمریست — ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

من سستی عهد یار می دانستم — بی مهری آن نگار رسمے دانستم

آخر بجز از هجر خویشم ننشاند — من عادت نوبهاری دانستم

من ساقیم و شراب حاضر — اسے عاشق خسته آب حاضر

آب ست شراب پیش لعلم — نان لعل من و شراب حاضر

با حسن من آفتاب هیچ ست — اینک من و آفتاب حاضر

سلطان چو منے نبوده در دهر — عالم عالم کتاب حاضر

حرف الشین

۳۹

شاهی گیلانیه زنی بوده رانیه از فواحش گیلان و لی طرار و چرب زبان در هجو شخصی میگوید بطریق لوندی می پوید

تا چند نش خویش نهی بر نس من — کیری چو دوال در زنی در پس من

گر قاعدهٔ کیر تو این خواهد بود ریش تو بجای کیر در کس من

شیر ۲۸ هم از خنیاگران لکهنو بود دیوان اردو زبان او دیده شد و این فرد فارسی بشنیدن آمده

قامتش سرو و رخش گلفام ست چشم بادام و دو زلفش دام ست

شیرین تخلص رضیه سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش بادشاه دهلی ست حال این بیگم در تاریخ فیروزشاهی مفصل مرقوم ست چندی بر سریر سلطنت نشسته با معز الدین بهرام شاه جنگیده کشته شد در تاریخ مذکور مسطور ست که بغایت نازک اندام و پری چهره بود با وصف آنکه در شجاعت و دلیری از مردمان جگر دار گوی سبقت می ربود در علوم رسمیه مهارتی کلی میداشت و شعر بغایت فصیح میگفت این ابیات از وست

نادیده رخش چو مردم چشم کردیم درون دیده جا یش

من نام ترا شنیده میدارم دوست نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

در دهان خود دارم عندلیب خوش الحان پیش من سخن گویان زاغ در دهان دارند

غلتیدن نور رخ خورشید خزان چه بسمل شدهٔ تیغ نگاه غضب ماست

از ماست که بر ماست چه تقصیر دل ما آن کشتهٔ انداز غم بی سبب ماست

کنم برکت با چرخ تخت سلطانی دهم بهال هما خدمت مگس رانی

باز آ شیرین منه در راه الفت گام خویش نام لیلی نه شنیده باشی قصهٔ فرهاد را

شیرین ۳۰ نام زینت رقاص در لکهنو می بود دیرست که انتقال نمود دیوان اردو زبان وی بنظر گذشت بعض ابیات خوب دارد و چند غزل فارسی وی نیز دیده شد

ازانجمله این ابیات ست

زنیکان عمر مرا مشمار من آنم که من دانم طریق حسن ظن بگذار من آنم که من دانم
اسیر نفس غدارم گنه گار و خطا وارم نیم کاذب بدین گفتار من آنم که من دانم
ره نخوت نمی پویم همی هر بار میگویم خراب و زشت و بد کردار من آنم که من دانم
اگر خلقم کند تحسین نگردم شاد ای شیرین بخلوتخانه از اغیار من آنم که من دانم

شاهجهان جناب عالیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه کشور بهوپال در ارد و شیرین بفارسی شاهجهان تخلص دارد کلام بلاغت نظام بیگم صاحبه ممدوحه مستغنی از تعریف ست و در چهار تذکره فارسی که اسمای آن در دیباچه برقم آمده و در تاج الاقبال مسطور و بر السنه نقادان سخن مذکور برخی ازان درین نامه می نگارم و من کمترین نمکخواران آن سرکار دولت مدارم *

از تاج الاقبال

تا چراغ عقل در فانوس دل افروختم عجب و نخوت جمله اسباب جهالت سوختم
شهسوارم نیزه بازم تیر اندازم سترگ در شب تاریک اکثر پائی موران دوختم
از کرمهای الهی درمیان چند سال علم دین و نحو و صرف و هندسه آموختم
نظم و نثرم بر کمالاتم گواه عادل ست منت ایزد را که گنج شایگان اندوختم

در صفت باغ دلکشا

دلکشا باغ لطیف و خوب ست فرحت افزا چو رخ محبوب ست
ثمرش قوت دلهای ضعیف گل او تازگی جان نحیف

ابنهاش کوزهٔ شهدست و نبات　　شیره اش صاف تر از آب حیات
یا بود راحت روح مضطر　　مثل صهبای جنان در ساغر
بوی او راحت جان شیدا　　رنگ عشاق ز بویش پیدا
وصف انگور دلم مست نمود　　سیما عسکری و رنگ کبود
تاک او قبهٔ خضرا بنظر　　خوشه اش خوشهٔ چرخ اخضر
بهترین میوهٔ بستان جنان　　ذکر او کرد خدا در قران
تخمش از فکر ادیب است ادق　　پوست از قلب غریب است ارق
ذکر رمان چو آید بزبان　　پر ز یاقوت شود درج دهان

از شمع انجمن

شور بخت من و گفتار رقیب و حسنش　　بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست　　طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند
چون بال و پر افشاند و چون دام برد　　صید یکه ز صیاد بریدن نتواند
مشکل مرغ است اینکه بفریاد رسیده است　　آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
چون ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید　　که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم
بی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد　　دل بی بهای خود را بعبث بها شکستم

رباعی

در یافت عطای کبریائی ما را　　در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبولست　　نازم که کشد بپادشاهی ما را

ای شاہجہان دراز شد عمر گناہ
شد نامۂ اعمال تو چون قیر سیاہ
نومید مشو که داد گر ہست رحیم
گو گنہت شود بوزن پر کاہ

رباعی

این عمر دراز صرف عصیان بوده
یکبار ترا نه چشم گریان بوده
با این ہمه اعوجاج بخشش خواہی
گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقف فرصت باشم
در طاعت حق کمینه ہمت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست
ہر لحظه امیدوار رحمت باشم

از نگارستان سخن

افتاد بناگهم گذر آن سرو روان را
من مرده خوشم زیست مبارک دگران را
گر پهلوی این شمع بآتشکده ماند
دل باد سمندر صفت آتش لفشان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر
کز تو ہوس عیش بود شاہجہان را
دیگر که کند در ره وحشت سفر ما
برخیز تو ای خار ره از رہگذر ما
دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت
بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما
وقت شرر افشانی آه آمده یارم
برقی بدرخشید ز جیب شرر ما
رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید
شب جائگه روز برآید سحر ما

رستیم شجر وار بگلزار امارت — غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما
ای شاهجهان مطلع اشعار تو نبود — خورشید بسفتند بسلک گهر ما
هر که نشست درین راه نه آسان برخاست — در ره یار نشستیم که نتوان برخاست
تا زخم من لبی نگشاید بآرزو — کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد
زنهار ناوری گل و ریحان بخاک من — ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
اثر ناله در دم بچمن باستی باد — حیف گر ناله من یاد نگیری بلبل
گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است — لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

از صبح گلشن

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت — چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در انجمنش — که مست بود دم و از ستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب — اگرچه شیخ حرم بود و برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید — دران زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان باد حالت دل خویش — که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت — قیس از مکتب و لیلی ز دبستان برخاست
برخیزم و نگاه بهر چار سو کنم — باشد که رفته رفته ترا رو برو کنم
این جست و خیز ساغر کم ظرف تنگ ماست — ستی اگر کنم بشکوه سبو کنم

مرغوب طبع تفرقه خوب زشت نیست ‌‌ ‌ ‌ من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم
حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو ‌ ‌ ‌ ‌ سوی فلک به بینم و ناچار خون کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت است ‌ ‌ ‌ ‌ صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

از روز روشن

از باده که ساقی دی مست کرد مارا ‌ ‌ ‌ ‌ امروز از خمارش در هم شکست مارا
روزی خزان نماید آئینه بهاران ‌ ‌ ‌ ‌ صهبای نیست دادند در جام هست مارا
هر موی زلفش از من صد پیچ و تاب دارد ‌ ‌ ‌ ‌ یک رشته تمنا صد جا گسست مارا
عمریست گرد باد صحرای جستجوئیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا ساربان شوقت محمل به بست مارا
آن نغز می تراشم اوضاع خاکساری ‌ ‌ ‌ ‌ نزدیک حق شناسان اوجی بپست مارا
رندانه روز تا شب آهنگ شعر بر لب ‌ ‌ ‌ ‌ اندر بغل صراحی ساغر بدست مارا
شاهجهان عشقم از جمله بیخبر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ جامی بیاد چشم آن می پرست مارا

ولها

تا بگذرند از بت بی اختیار ما ‌ ‌ ‌ ‌ مستانه قتل عام کند هوشیار ما
آئی مرا بخانه و عذر جفا بلب ‌ ‌ ‌ ‌ فرد عجیب می طلبد انتظار ما
هر کس که دید حسن رخش بر زمین فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ رستم ز رخش می فگند نیسوار ما
از کار و بار شاهجهان مدعی مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ در کار دست ما و دل ما بیار ما

حرف الصاد

۴۴ صراحی تخلص محترم النساء خانم ارتیمانی دختر میر علی اکبر مشهدی زوجه میر مرتضی شاه

صراحی گر غمی داری ز بخت سرنگون خود | قدح را همدم خود ساز و خالی کن درون خود

حرف الضاد

۴۵ مسماة ضعیفی معاصر آرزوی بود غزل بر غزل وی اکثر میگفت از وست

دردلم بود آرزویت بیش از هر آرزو | دیدم آن روی و فزون شد آرزو بر آرزو

آورده اند که شوهر پیری داشت مگر شاعر بود گاهی باهم کلمات مطایبه بر زبان می آورد

روزی ضعیفی گفت

ای مرد ترا بهر من انگیزی نیست | هم پیری و ضعیفی و ترا چیزی نیست

با این همه میدهی تهیم زر دن | خود قوت آن ترا که بر خیزی نیست

شوهرش در جواب گفت

ای [illegible] دگر [illegible] آمیزی نیست | کار تو بغیر فتنه انگیزی نیست

دارم همه عیب [illegible] اما | عیبی بتر از بلای بی چیزی نیست

حرف العین

۴۶ عصمت بیگم دختر سیف الملک تورانی و کلام وی خوشتر از یاقوت رما

چون ابر بهاره بدم گریا نم | مانند فلک همیشه سرگردانم
باهر که وفا کنم جفا می بینم | بر بخت خود و طالع خود حیرانم

(این بیت در تذکره مرأة الخیال شیر خان بنظر آمد)

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل ست | آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دل ست

عصمتی سمرقندیه زن سخن دان بود کلام دلچسپ میفرمود

افگندست مرا بخت بد از یار جدا | غم جدا می کشدم چرخ ستمگار جدا

عفتی کنیز باتمیز ملا آذری بود و از فیض صحبت ملا نغمه باهنگ می سرود

قامت سرو که در آب نمودار شده | کرد نموی ابقد یار نگون سار شده

عائیشه از پوسیدگان سمرقند و صاحب طبع ارجمند و خیال بلند و کلام پسندیده بود

دی شب همه شب ای بغمت جانم شاد | بدگویانت که هیچ شان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی می گفتند | آنگاه دلم نیز گواهی میداد

اشکی که بروییم ز غمت غلطیدست | درگوش نهاده مرواریدست
بیرون کنش از گوش که بدنامی تست | کان بر رخ من تمام عالم دیدست

حرف الفا

فاطمه بیگم از پرده نشینان خراسان بود خیال جان بخش سخن چنین می سرود

آراسته باغ و عندلیبان سرمست | یاران همه از نشاط گل باده پرست

اسباب فراغت همه درهم زده هست بشتاب که جز تو هرچه می باید هست

ای از تو وفا و مهربانی نایاب بی عیش تو لذت جوانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن یابنده آب زندگانی نایاب

فصیحه خانم از پردگیان هراتست بعهد شاه عباس ماضی در اصفهان باحبیب الله ترک راضی شد و در حباله نکاح وی در آمد باز در عهد اکبر شاه بهند سر کشید وسوداگرپیشه گردید و سرمایه بسیار بچنگ آورد و در هند برد

دیگر نه زغم نه از جنون خواهم خفت نی از دل غم دیده بجنون خواهم خفت

زینگونه به بست نرگست خواب مرا در گور بحیرتم که چون خواهم خفت

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم شرمنده زانتظار هجران گشتم

زان چشمه حیوان که کشیدم آبی از زندگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف

قرة العین زرین تاج ام سلمه خلیفه باب الله مخترع مذهب بابی در ایران دختر میرزا محمد صالح مجتهد خیلی صاحبه علم و فضل بود دیوان شعر هم دارد این مطلع دیوان اوست

لمعات وجهک اشرقت بشعاع طلعتک اعتلا

زچه رو الست بربکم نزنی بزن که بلی بلی

حرف الکاف

کاملہ بیگم دہلویہ از مخدرات عہد اکبر بادشاہ بود در مرثیہ فیضی فیاضی این رباعی ازوست

فیضی مخور این غم کہ دلت تنگی کرد | یا پای امید عمر تو لنگی کرد
میخواست کہ مرغ روح بیند رخ دوست | زین واسطہ از قفس شتاب آہنگی کرد

کنیز فاطمہ والدہ شاہ سلیمان کابلی این بیت ازو یافتہ شدہ

سزد کہ فخر بر آسمان بدوراں | کنیز فاطمہ و مادر سلیمانم

کوکب تخلص ستارہ بانو دختر شیخ الشعرا مصلح الدین سعدی شیرازی این مطلع ازو سامعہ نواز شدہ

عشق بازان روبسوی قبلہ آن کو کنند | ہر کجا محراب ابرویش نماید رو کنند

حرف کاف فارسی

گلبدن بیگم دختر بابر بادشاہ گاہ گاہ شعر ہم میگفت این فرد ازوست

ہر پری روی کہ او با عاشق خود یار نیست | تو یقین میدان کہ ہیچ از عمر برخوردار نیست

گلچہرہ بیگم دختر دیگر بابر بادشاہ ست و این فرد ازوست

ہیچگہ آن شوخ گل رخسار بی اغیار نیست | راست بو دست آنکہ در عالم گلی بیخار نیست

گنا بیگم صبیہ علی قلی خان والہ داغستانی و زوجہ نواب اعتماد الدولہ دہلوی موزون طبع و آنقدر نازک بود کہ ہیچو دختر نہ سالہ می نمود و بارہا برابر ہفصد روپیہ در نثر زر

سنجیده شد این دو بیت از جهت

تا کشیدی از نزاکت سرمه و بناله دار | شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب | قضا را شرم میآید ز سامانیکه من دارم

[۵۹] گلشن بعهد شاهجهان پادشاه زنی بود در دهلی باین هنجار سخن میگفت

بخیال قد رعنای تو اسے غیرت گل | سرو آهست که از سینهٔ گلشن بر خاست
گلشن ز جلوهٔ تو پری خانه گشته ست | بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

افتخار الشرفا جناب سید غلام مصطفی الهآبادی که مولف این رساله مشق خط نستعلیق از حضرت شان نموده دم تحریر این تذکره فرمود که بیاضی بقدر یک دیوان مختصر بخط گلشن دهلویه محتوی اشعار آبدار طبعزاد گلشن پیش من بود و در زمان غدر هندی از دست رفت کلام گلشن مثل گلزار فرخار فرح افزاست و طوطی نطقش در غایت بلاغت نغمه سراست و این سه بیت از یک غزل اوست

بی رخت خار نماید بچمن گل ما را | ناله زاغ بود نغمهٔ بلبل ما را
در جهان همچو حناریم که با دست تهی | هرگز از جا نرود پای توکل ما را
در شود قطره چو افتاد ز ابر نیسان | رهنما سوی ترقیست تنزل ما را

حرف المیم

[۶۸] مهری هرویه زن پرفن نازک بدن چالاک و بیباک در شبستان یکی از شاهان

ایران بود وقتی بعلت عشق ورزی با جوانی شاه عتید کرد مهری از زندان این
رباعی نوشت

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را * زین واقعه شیون ست مرد و زن را
افسوس که بر کنده نباید سودن * پائیکه دو شاخه بود صد گرن را

گویند وقتی از ملا عبدالرحمن جامی آزرده شد و در هجوش این رباعی گفت

آن شاه مبارزان و شیر یزدان * آزرده شد از دست دو عبدالرحمن
آن یک بسپر ملجم و دیگر جامی * آن زخم سنان از دست و این تیغ زبان

آورده اند که از شوهر بسبب ضعف باه وی رنجیده می ماند و این رباعیات او شاهد حال
اوست

هرگز کامم ز خفت و خوابم نه رسے * شب با تو سخن کنم جوابم نه رسے
من تشنه لب و تو خضر وقتم گوئے * از بهر خدا چه شد که آبم نه رسے
در خانه تو ا هیچ سر شاید نیست * بندی ز دل رمیده بگشاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال * ازی همه هست وانچه می باید نیست
شوهر زن نوجوان اگر پیر بود * چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل ست اینکه زنان می گویند * در پهلوی زن تیر به از پیر بود
گفتم که مرا از نظر انداخته * گفتا که بهر دگران ساخته
گفتم که ترا شناختم بی مهرے * گفتا که مرا هنوز نشناخته

طفل اشکم همیشه در نظر ست | چه توانکرد پارهٔ جگر ست
بهر دو یار و مدعی از چه | خوب و زشت زمانه درگذرست

آن خال عنبرین که نگارم بر و زده | دل می برد از آنکه بو چه نکو زده
قصاب وار مردم چشمش بجای بی | مژگان قناره کرده و دلها بر وزده
در کوزه آب پیش لبش در حکایتی ست | ور نه ز دسته دست چرا در گلو زده
عشاق سر بسر همه دیوانه گشته اند | تا او گره بسلسله مشکبو زده
آنقدر زمانه شکست این دل غم پیشهٔ ما | که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
همچو آئینه که گردد ز چمن عکس پذیر | نقش اندیشه مهری ست در اندیشهٔ ما

مهری هراتیه زوجه حکیم عبد العزیز در زمان شاه رخ مرزا مصاحب گوهر شاه بیگم بود حسن کلامش دل می ربود

بیخ هر خار یکه آن از خاک من حاصل شود | زاهدا مسواک ساز دست و لا یعقل شود

ولها

کردم براوج برج مه خویشتن طلوع | هان ای حکیم طالع مسعود من نگر

ولها

یارب که هر شتم ز چه آب و چه گل ست | میلم همه سوی دلبران چگل ست
گر میل مرا بسوی پیران بودی | از پیر ضعیف ناتوانم چه گل ست

شیر خان در مراة الخیال نوشته که روزی مهری پیش گوهر شاد بیگم بالای بام نشسته بود اتفاقا شوهر مهری خواجه حکیم در پایان قصر ظاهر شد بیگم خواجه را طلبید خواجه

باضطراب و سرعت خواست که خود را بخدمت بیگم رساند در ضمن آمدن تعجیل چون پیر بود
حرکات عجیبه از وی مشاهده افتاد بیگم بمهری فرمود که حسب حال چیزی بگو مهری این
ترانه سر داد

مرا با تو سر یاری نمانده ... سر مهر و وفا داری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت وزور ... چنانکه پای برداری نمانده

بیگم بخندید و صله لائق بخشید و این غزل از وی مشهور و بخوبی رو کش چهره حور

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود ... آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حیرت می ... در هر کس که زدم بی خرد و لا یعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع ... داشت خود او بزبان انچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم ... لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
انچه از بابل و هاروت روایت کردند ... سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را ... حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مهستی ازنان گنجه بود و در بعض تذکره ها نیشابوری و در بعض بدخشانی نوشته اند
طبع موزون و قامت رعنا داشت و در بزم سلطان سنجر سلجوقی بعزت بسر میبرد

قصاب چنانکه عادت اوست مرا ... افگند و بکشت و گفت این خوست مرا
سر باز بعذر می نهد بر پایم ... دم میدمدم تا بکشد پوست مرا
افسوس که اطراف گلت خار گرفت ... زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب نے نخدان تو آورد مداد | شنجرف لب لعل تو ز نگار گرفت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت | دردا که بنوک غمزه سفتم همه رفت
آرام دل پریش جانم بودے | رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد | با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید | تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم | در دیده بجای خواب آبی بینم
وآنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد | آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
من عهد تو سخت سست میدانستم | بشکستن آن درست می دانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی | آخر کردی سخت می دانستم
در دام غم تو خسته نیست چو من | وز جور تو دل شکسته نیست چو من
بر خاستگان جور تو بسیار اند | لکن بوفا نشسته نیست چو من
فصاد جهود بدرگ کافر کیش | آن تند نگه که تیز دارد سر نیش
گفتم که رگم تنگ بزن هیچ کسم | نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

مهستے غزل بیدل گفته دل آرا مثل بر محل گفته

جام را بر کف دست تو نشست دگر | ید بیضا دگر و دست تو دست دگر
از من طمع وصال دارے | الحق هوس محال دارے
وصلم نتوان بخواب دیدن | این چیست که در خیال داری

جائیکه صبا گذر ندارد　　آیا تو کجا مجال داری

گویند شبی مهستی بر سبیل کسب هوا از مجلس سلطان سنجر بیرون آمد دید که برف باریده است
بعد ازان که برگشت شاه هوا را استفسار فرمود مهستی بدیهه عرض نمود۔

شاها فلک اسپ سعادت زین کرد　　وز جمله خروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت　　بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

محبوبه ۶۳ در بیاض نوشته ملا ملک قمی یافتم که زنی از اهل قم بود و در عربی
و فارسے دلربا سخن می سر

آبرو در نزد من بهتر ز آب زندگیست　　چشمه حیوان ز چشم آفتاب افتاده است
می نماید عکس مه در آب با صد پیچ و تاب　　زان گل عارض مگر بند نقاب افتاده است
نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت　　نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

ماه ۶۴ خواهر ملا نثاری زنے بود از اهل جلائر و در فن نظم و نثر ماهر

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند　　بر روی من نشیند و دعوی خون کند

ماه ۶۵ تخلص منجمه همعصر ملا جامی در جام بود در مرثیه شوهر خود گفته

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان　　بنگر ای مه کز فراقت در زمین است آن
کوکب بختم که بود از وی منور آسمان　　بنگر ای مه کز فراقت در زمین است آن

مخدومه ۶۶ از پردگیان نیرز بود باده سخن پیوسته مے پیمود

شب عربده با محنت هجران کردم　　با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از او روی خلاصی مشکل　　جان دادم و کار بر خود آسان کردم

منظر بیہ کاشغریہ حرم سلطان طغان شاہ بود این رباعی در مرثیہ شاہ مذکور انشاد نمود

در ماتمت ای شاہ سیہ شد روزم | بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست اے دریغا تا من | خون ریختن از دیدہ با و آموزم

ماہ لقا نام وی چندا پری رخی خنیاگری در حیدرآباد دکن بود و بدولت نواب نظام علی خان خلف نواب نظام الملک آصف جاہ امیرانہ می زیست بحدیکہ ہرگاہ مرد چندین طلا و نقرہ و بسیار جواہر قیمتی و اسباب مارت متروکہ آن پرنوچیان وی تقسیم شد با سپاہیان و شعرا سلوکہا می کرد و خود اکثر رخت مردانہ در بر کردہ و تیغ بر کمر بستہ بر اسپ نشستہ از خانہ بیرون می خرامید گویند مسجد تعمیر کرد شاعری این تاریخ گفت

چو محرابش سجود خاص و عام است | فلک گفتا کہ این بیت الحرام است

چون ماہ لقا شنید بسیار پسندید و خندید و ہزار روپیہ جائزہ بخشید و این بیت و رباعی از وی یافتہ شد برقم درآمد

بروز حشر الٰہی چو نامۂ عملم | کنند باز کہ آن روز باز خواہ است
بکن مقابلہ آن را بسر نوشت ازل | کمی و بیشی اگر باشد آن گناہ من است
گرانی میکند بار تبسم لعل جانان را | کہ آن لب از نزاکت بر ندارد سرخی پان را

مشتری تخلص زنی ست خنیاگر پری پیکر خواہر زہرہ لکھنویہ شاگرد آغا علی شمس

از صاحب ذوق سلیم و طبع رسا خان محمد خان شهیر افتخار الشعرا این دو بیت وی شنیده‌ام و به چشم آورده‌ام وهو هذا

بسکه در اطراف عالم رفت نام مشتری ۰ راجگان گشتند جوگی همچو راجه بهتری
باگلبدن لاله عذارست دل ما ۰ آئینه در دست بهارست دل ما

حرف النون

نور تخلص نواب نورجهان بیگم بانوی جهانگیر بادشاه که احوالش از غایت شهرت مستغنی از بیان ست و کلامش جسته جسته زبان زد سخنوران از کتب و مجامع هرچه یافته شد اینست و در حقیقت شیرین‌تر از قند و انگبین است

شرارم شعله‌ام داغم کباب جلوهٔ نورم ۰ طپیدنهای برقم اضطرابم نبض رنجورم
نورجهان گرچه بصورت زن ست ۰ لیک بباطن زن شیرافگن است
عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد ۰ گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد
گشاد غنچه اگر از نسیم گلزارست ۰ کلید قفل دل ما تبسم یارست
نه گل شناسد نی رنگ نی بو نه عارض و زلف ۰ دل کسی که بحسن و ادا گرفتارست
دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم ۰ بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهدا هول قیامت مفگن در دل من ۰ هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویشتن ۰ در آتشم چو شمع ز دست زبان خویشتن

سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست — تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات

ته زلف خالش بلای پنهان ست — بترس از بلاها که شب در میان ست

بچشم ما برای نظر بازی تو شد — آئینه را جلای وطن میکنیم ما

هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند

دقیقه های معانیش در سواد حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین ست

این خانه برانداز که در خانه زین ست — معمار تمنای من خاک نشین ست

نیست فواره که بینی بسر آب روان — اب از گرمی این فصل بر آورد زبان

هلال عید بروی فلک هویدا شد — کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

نمی آید بغیر از گریه دیگر کار از چشمم — بلی از مردم بیدست و پا دیگر چه می آید

در بیاضی بنظر آمد که روزی جهانگیر از بیگم گفت که وقتیکه زن و مرد باهم شوند +
کرا لذتی باشد ای جان من + بیگم فی البدیه جوابداد —

بوقتیکه مردان بخوارند گوش — کرا لذتی باشد ای جان هوش

و نیز یافته شد که روزی بیگم در حمام تن می شست جهانگیر رفت و گفت
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن + — بیگم گفت —
نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن + وقتیکه بیگم دشتان بود شاه میل
صحبت کرد — بیگم این بیت بزبان آورد

بخون من اگر شاه دلت خوشنود میگردد — بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

قبرش در شاه دره لاهور است و بران این بیت مسطور

بر مزار ما غریبان نی چراغی نی گلی | نی پر پروانه یابی نی صدای بلبلی

و هرگاه جهانگیر زمام سلطنت بوی سپرد این بیت بر درا هم و دینار نیز کنده کرد

بحکم شاه جهانگیر یافت صد زیور | بنام نور جهان بادشاه بیگم زر

نسائی از سادات محروسه نسا واقع ملک خراسان بود قانون سخن با ین سازو نازمی سرود

عاشقی با قامت ابرو کمندی کرده ایم | با همه پستی تمنای بلندی کرده ایم

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست | خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

بعالم هر کرا بینی بدل صد درد و غمی دارد | ز دست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد

و این یک غزل وی از جواهر العجائب یافته شد

دردم زیاده میشود و کم نمی شود | گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود

شادم اگر دلم ز تو بی غم نمی شود | باری غم تو از دل من کم نمی شود

مرهم میار بهر دوای من ای طبیب | کین درد عاشقیست بمرهم نمی شود

محراب ابروت فقط تا نیایدم | از بهر سجده قامت من خم نمی شود

داغی نهاد بر دلم آن بیوفا که عمر | بگذاشت در دمندی آن کم نمی شود

سازد بداغ هجر نسائی خاکسار | چون خاطرش بوصل تو خرم نمی شود

نظیر تخلص وجه مرزا امان الله بیگ شیرازی ست این بیت از وی شنیده شد

نگر آن سرو چمان سوی چمن می آید | کز چمن رایحهٔ مشک ختن می آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش | که هنوز از لبت بوی لبن می آید

نهانی اصفهانیه آتون خاتون شبستان سلطان حسین میرزا بود

از هر دو طرف در طلسم زلف نگارست | در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادیه در تاریخ ملا عبد القادر بدوانی نوشته است که در عهد اکبر بادشاه در شهر اگره می بود و در تذکرهٔ آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر اینقدر زیادہ بمطالعه آمد که پسرش محمد جعفر در دولت اکبر میر بحر کشمیر بود

روز غم شب درد بی آرام پیدا کرده ام | درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی قاینی از مستورات ایرانست و در جادو سخنی یکتای زمان

خواهم که بان سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز | هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

نهانی کرمانیه همشیرهٔ خواجه افضل کرمانی که دیوان بیگی سلطان حسین مرزا بود

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید | بماه من نرسد گر هزار سال برآید
وای بر شاعران نادیده | که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو مے خوانند | رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار | سرو چوبیست ناتراشیده

نهانی شیرازیه کلامش در شیرینی شاخ نبات و بعذوبت آب فرات

قدم بخانهٔ چشم نه که جای تو جاست | رواق منظر خوبان خوش لقا ایجاست
شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پری رو را | چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را

نہانی دہلویہ شیرخان در مراة الخیال نوشته که نہانی مصاحب حرم بیگم والده شاه
سلیمان بود ناموران شهر و پادشاه زادهٔ فضل داد چون شنیده خواستگاری نمودند نہانی
رباعی گفت و عهد کرد که هر کس جواب گوید در حباله نکاحش درایم اما هیچکس دران عصر از عهده
جوابش بر نیامد و رباعی اینست

از مرد برهنه روی زر می طلبم | وز خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم | وز پشه ماده شیر نر می طلبم

بعد مدت دراز که نہانی زیر خاک نہان شد سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه
پی مطلب نہانی برد و این رباعی در جواب گفت

علم ست برهنه رو و تحصیل زرست | تن خانهٔ عنکبوت و دل بال و پرست
زهرست جفای علم و معنی شکرست | هر پشه از و چشید آن شیر نرست

این چار بیت از نہانی موصوفه بنظر گذشت و درینجا تحریر آمد

در مذهب ما توبه ز میخانه حرامست | زهد و ورع و سبحهٔ صد دانه حرامست
با باده فروشان غم ایام حرامست | با دردکشان دولت بهرام حرامست
فرض ست بعاشق که بنوشد می تجرید | با زاهد خود بین می گلفام حرامست
رندان نظر بجلوهٔ دنیا نمی کنند | جز آرزوی ساغر و صهبا نمی کنند

حرف الواو

وزیر تخلص وزیر النسا بیگم دهلویه زوجهٔ خان فصاحت نشان محمد اکبر خان خاور سیستانی شاگرد بهشت منزل مرزا نوشه نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر دهلوی متخلص بغالب گویند از صحبت شوهر سلیقهٔ شعر گفتن پیدا کرد و این بیت از کلام وی شنیده شد

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد	رفته بود انچه زما باز بجا باز آمد

حرف الها

همدمی تخلص شریفه بانو زن عفیفه از سادات جرجان واقع ملک ایران ست این غزل از وی در بیاضی بنظر آمده

من سوختهٔ لاله رخانم چه توان کرد	واله شدهٔ سبز خطانم چه توان کرد
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده	زان ناوک دلدوز بجانم چه توان کرد
مجنون صفت از عشق بتان زار و نزارم	دیوانه لیلی صفتانم چه توان کرد
جز نام توام هر نفسی ذکر دگر نیست	نامست شده چون ورد زبانم چه توانکرد
ای همدمی از جور رقیبان ستمکار	بر عرش برین رفت فغانم چه توان کرد

و این بیت هم ازو مسموع شد

جامه گلگون در آمد مست در کاشانه ام	خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

هما ۸۱ دختر افراسیاب بیگ خان ترک جنگ زنی بود بدیع الجمال با فرهنگ

ز خونم چهره قاتل چو افشان وقت ذبحم شد	رخش یک ساوه قران بود از خونم مترجم شد

حرف الیا

یاسمن ۸۲ بو همسر مرزا عسکری دامغانی مرزا مهدی اقبال شیرازی گفت که شوهرش در گلبرگه دکن مرد و یاسمن با حرم سرای یکی از امرای دولت تیموریه بدهلی رفت و تا پایان عمر بعزت و فراغت بسر برد خط ثلث و نسخ و شفیعا و نستعلیق بجودت می نوشت و شعر بشوخی میگفت این ابیات از وست

این قد رسیش چه معنی دارد	صورت میشش چه معنی دارد
یک نخود کله و نه من دستار	اینا که و بیشش چه معنی دارد
کشتن و زنده نمودن با دا	ای ستم کیشش چه معنی دارد
دره مهر و جفا اے ظالم	این پس و پیشش چه معنی دارد
یافتم کشت چو او خود خود را	تیز زر و نیشش چه معنی دارد

خاتمه

شکر صد شکر که این نامه بپایان رسید بتاریخ سوم شعبان سنه ۱۲۹۰ هجری برابر رشش ۸۳ وزتیه ماه سنه ۱۲۵۳ فصلی مطابق یکم جولائی سنه ۱۸۸۱ع از تالیف فراغ حاصل گردید

مخفی مباد که در اثنای طبع اختر تابان تذکرهٔ مجمع الفصحا تالیف افصح البلغا میرزا رضا قلی
المتخلص بہ ہدایت مطبوعہ دار السلطنت طہران از نظر گذشت حال عقال و شاعره
دران مافیہ نقل بر داشتم و ضمیمہ اختر تابان نمودم

رابعہ بلخیہ از نسوان ملک زادگان ست و معاصر رودکی شاعر پدرش کعب نام در اصل
از اعراب بود در بلخ و قزدار و بست و حوالی قندهار و سیستان کامرانیها نموده ذکرش
در نفحات الانس ملا جامی کرده بر غلامی بکتاش نام عاشق بود و برادر رابعہ حارث نام
بدگمان شد و خواهر را بکشت در عربی و فارسی شعر خوب میگفت این ابیات از وست

ناح لی نایح من الاطیار	هاج سقمی و هاج لی تذکار

ولها

ز بس گل که در باغ ماوے گرفت	چمن رنگ ارتنگ مانا گرفت
مگر چشم مجنون با بر درست	که گل رنگ رخسار لیلے گرفت
همی ماند اندر عقیقی قدح	نشان سر تاج کسرے گرفت
چو رہبان شد اندر لباس کبود	بنفشہ مگر دین ترسا گرفت
عشق او باز اندر آوردم بہ بند	کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم ہمے	کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریای کرانہ ناپدید	کی توان کردن شنا ای ہوشمند
عاشقی خواہی کہ تا پایان برے	پس بباید ساخت با ہر ناپسند

زشت باید دید و انگارید خواب | زهر باید خورد و پنداریدقند

مستوره گردستانیه صبیهٔ ابوالحسن بیگ و منکوحهٔ خسرو خان بی بی جمیله و عفیفه و خوش سلیقه بوده و ماه شرف نام داشته و در سنه هزار و دو صد و شصت و سه هجری رحلت یافته

ازوست

پیش بالای بلندت بچمن از سر شرم | سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را
می سوزم و نالم پیوسته بهجرت | رحمی بدل و جانم دست من و دامانت
دل خسته و محزونم از نرگس بیمارت | سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
دهن و لعل لب و دیدهٔ گیسوی توام | از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
گوش بر موعظه بیهودهٔ شیخ مدار | زین همه قول و فسون ساغری از کف خوشتر
نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم | هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش
فشاند جان شیرین در رهش از شوق مستوره | دهد از مهر گر خسرو ببزم خویشتن بارش
گرم خسرو چو شیرین از وفا پابست ننمودی | بعالم خویش را رسوا تر از فرهاد میکردم
خمار نرگس مستت چنان ببرده زدستم | که گر بحشر درآیم هنوز بی خود و مستم
از شمع بپرسید که از شورش هجران | شبها ز دو چشمم بچه سان اشک چکیده
ابروی گل سوری بری از روی نپوشی | رونق نه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم را | گر شبی همچو مه از جانب مغرب بدر آئی
یعلم الله که بسر شد زغم دوست جوانی | آتشی عشق همیسوزدم اما بنهانی

پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوک مژگان	جان و دل صید نمودی چه عجب سخت کمانی
هر کسی لاله رخی دارد و سر سودائی	تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم و آفاق نوردیدم	در کشور نیکوئی نبود چون تو زیبائی

بعد طبع رساله پنج شعر دیگر از جمله اشعار نواب بیب النسا بیگم بنظر در آمد درج نمود

مسی مالند چون خوبان خود کام	فتد بر صبح روشن سایه شام
دهان را از مسی زینت فزاید	سیاهی لاله را خوشتر نماید
بوصفش خامه را تاب رقم نیست	جز انگشت این سیاهی را قلم نیست
عقیق لب ز رنگش کامگار است	نگین را این سیاهی اعتبار است
چسان وصفش توان گفتن کماهی	لبم را مهر کرد است این سیاهی

نثر عاری ز کوشش حیرت پری ریخته کلک گوهر سلک سید ابن شهری

ابوالقاسم محتشم سوم ماه محرم ۱۲۷۶ هجری در بهوپال از فضای عدم بشهرستان وجود خرامید
و در خدمت والد ماجد خود استعداد نوشت و خواند که از عبارت اختر تابان واضح است حاصل
کرد و برادرش ابوالحسن محترم سیزدهم شعبان ۱۲۷۸ از مشیمه بطون در عرصه ظهور جا گرفت
چنانکه در تذکره روز روشن مرقوم است و تراجم بزرگان این نوجوان در نجم الثاقب و
مهر … مجملی و افی به نسبت … شمع انجمن و صبح گلشن و غیره دیده
بشرح و بسط مسطور نسبتش بجابر بن عبدالله انصاری علیه الرحمه منتهی میشود اجداد

اجدادش کہ صاحب السیف والقلم بودند از مدینہ منورہ برآمدہ قرنہا در بغداد و پس ازان
عمر ہا در ہمدان بعزت و حشمت بسر بردند میرزا ابراہیم خان ہمدانی مدتی در زمرہ وزرای
نادرشاہ روشناس بودہ آخر از دنیا دل برداشتہ مجاور روضہ مظہر العجائب گشت
و تا زندگی بر آستان شاہ نجف نشست و ہمین بود روی کہ مرزا مہدی کوکب جہان کشا او را
بالقاب علامی فہامی خلاصۃ الفضلاء الکرام مرزا محمد علی خان نایب الصدارہ ممالک محروسہ
یاد میفرماید پسر خوان مستوفی الممالک سربلند گشتہ سالہا بر وسادہ امارت متمکن ماند و او
پیش از قتل نادر جام شہادت نوشید پسرش مرزا محمد تقی خان آزار دوی نادر گریختہ بشروان رفت
و از انجا او را بہ نجف آورد و در خدمت جد خود از صلحای امت گشت و در حلقہ تدریس آقا باقر بہبہانی
مجتہد مرحوم سید مہدی طباطبائی در آمدہ بہرہ وافی از فقہ و حدیث و تفسیر و دیگر علوم برداشت و بعد حلت اجداد برای
ملاقات عم خود مرزا محمد حسن خان و زیارت علی حزین گیلانی رو بہند آورد چون پیش از
وصول وی بشہر بنارس ہر دو بزرگ بعالم بقا خرامیدہ بودند بہ لکھنؤ رفت و از وزیر
الممالک نواب آصف الدولہ بہادر رستم ہند بر خورد و مشمول عواطف آصفیہ گردید و بعد چندی
رو بہ عزیمت عرب نہاد و در بندر جدیدہ دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را در حبالہ نکاح کشیدہ
در گوشہ عافیت آسود پسرش مولانا احمد یمنی الشہیر بالشروانی از علمای فحول علوم
معقول و منقول آموختہ بہند آمد حکام دولت انگلشیہ و غازی الدین حیدر بادشاہ اودہ
او را بالعزت و حرمت نگاہ داشتند تصنیفات ایشان لاسیما نفحۃ الیمن و عجب العجاب مثل
گلستان و بوستان سعدی مشہور آفاق و در دست طلاب علم ادب موجود است شیخ شرف الدین

در بلدهٔ پونه سنه ۱۲۵۶ انتقال کرد و نیابت الرشید این مرحوم ابو المحتشم المحترم مرتضی فیضان
بیقیاس مولانا عباس المتخلص برفعت که در عربی فصیح اللسان و در پارسی بلیغ البیان [illegible]
علوم و فنون آگاه و در فن تاریخ عالی دستگاه و در زمرهٔ سربازان سرافراز و در خیل سرایان [illegible]
یکتا و ممتاز است از سالهای دراز بسرکار با وقار عظمت مدار جناب [illegible] تاج الهند دام
اقباله العالی بخدمت نظمیات شاهجهانی سربلند و در [illegible] بود [illegible] گردون
مکان نواب میر الملک [illegible] جاه بهادر [illegible] اقباله [illegible] مثال [illegible] آیین
چشمه نوش تاریخ نفیس [illegible] جواهرخانهٔ قیصر [illegible] فروزنده رباب [illegible] القاب
آفرین [illegible] کلام [illegible] بندگان نواب [illegible] جاه بهادر چند بیت [illegible]

[illegible] کلام را ختم می‌نماید

چشم گشا و نگر قدرت معبود را — کرد ز خاک [illegible] مسعود را
شعبده باز فلک [illegible] — [illegible] چون گوی [illegible] را
زاهد شب خیز [illegible] آرام [illegible] — مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را
[illegible] — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت [illegible] — [illegible] محمد [illegible] را
[illegible] — ذات تو مرکز بود دائرهٔ جود را
ناخن [illegible] — [illegible] محمود را
[illegible] — [illegible] مسعود را

ای مه چرخ شرف مهر سپهر علمت	چشم که ایفا کنی وعدهٔ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاه تو	تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

ولہ

ای ز نور چهر تو روشن جبین آفتاب	وی ز مهرت ذره می گردد قرین آفتاب
بار یابم تا که در بزم جهان آرای تو	گشته ام از فیض عامت همنشین آفتاب
می سزد گر کنده گردد از کف پاک سپهر	نام صدیق الحسن خان بر نگین آفتاب
رای بیضایت به هنگام نظام دین و ملک	نور می بخشد بچشم دوربین آفتاب
رفعت جاه و سخن ای شهریار نامجو	کشت گلهای مدیحت در زمین آفتاب

ولہ

بنام ابوالطیب نام ور	عطارد فرامین عزت نوشت
جهان شاه نواب کیوان حشم	خداوند اقبال و حشمت نوشت
فلک دبدبه سید نامجو	مه چرخ افضال و مکنت نوشت
بایوان بزم و بمیدان رزم	همایون و طهماسپ هیئت نوشت
بعلم و عمل هم بجود و کرم	سر دودمان نبوت نوشت
گه زیب بر شیعهٔ اهلبیت	و زر پاشش بر اهل سنت نوشت
دم نظم منشور رزم آوری	کفش ماحی جور و بدعت نوشت
بحکم خدا بر سر رایتش	جلی آیت فتح و نصرت نوشت

پی ظهیر چو یافت او مهر شان — ابو الفضل دوران و رفعت نوشت
گهر در که بندست فرمان برش — بر اندیشه تجلیات حرمت نوشت
بوقت ملاقات سامی او — بهین عهد و آئین ثابت نوشت
دو دهنت آوازه و باو پیچ — سلامی اخلاص و بهجت نوشت
عطا کرد تمغای شاهی بوے — ورا صاحب جاه و ثروت نوشت
بجستم چو تاریخ این حضرت — که باید بر الواح شوکت نوشت
دبیر فلک با سر اوج و بخت — ترقی اقبال و دولت نوشت

وله

در دور همایون تو شاه کس و ناکس — با عزت و با حشمت و در راحت و عیش
گر اشعت طلاع بدر ان تو بودی — انعام تو دریافته میگفت که بس بس
در خرگه اقبال تو محمود مگس ران — در بارگه جاه تو سر مست مقوقس
صدیق حسن خان که ز انعام عمیمش — ملبوس گدایان نگرم یلمق اطلس
بر تخت جهانبانی و در عین جوانی — چون یوسف صدیق بود مرد مقدس
با دولت و اقبال بود حضرت نواب — تا ماه بتابد افق چرخ مقرنس
رفعت غزلی تازه بخوانید که باشد — هر مصرعه او روکش ابروی مقوس
دل داده گفتار تو خوبان بنارس — لبهای شکر ریز تو چون قند قنارس
مهری کن و بنشین و بیا در بر شیدا — جادو نگها سرو خراما بت نارس

تاچند بجانم ستم و جور و تغافل	انصاف نگهدار و بداد دل ما رس
از مهر تو بی نیسلم و انیست تعجب	زر میشود آهن چو بهم گشت بپارس
باشی بجهان شاد دل و زنده و آباد	تاآب بود آب رخ بر که سارس

و له

باز در عالم بهار روح پرور آمده	مژدهٔ شادی بگوش پر سخنور آمده
پور انور جنگ صدیق الحسن خان سخی	کو بهمت همسر خاقان و قیصر آمده
بهر وی تشریف نوابی و سامی مهر خوان	در زمان سعد از نزد گورنر آمده
شد امیر الملک و الاجاه نواب غنی	دولت و اقبال پیشش همچو چاکر آمده
شادمان گردید جانم زین نوید جانفزا	بر زبانم حرف مدحش رشک گوهر آمده
ایکه رویت نور بخش شاه خاور آمده	محترم نام تو چون صدیق اکبر آمده
شاهد دانش هم آغوش تو از روز ازل	نو عروس علم را ذهن تو شوهر آمده
شکر نعمت واجب آمد زین سبب مدحتگرم	دامن امید رفعت از تو پر زر آمده
شاد باش و زنده باش ای منعم والا حشم	کز وجودت خطه بهوپال انور آمده

و له

عید نوروزی بعالم آمده	خرمی در دل فراهم آمده
میکنم مدح امیر الملک سر	کو برفعت چرخ اعظم آمده
سرور خسرو حشم کز جود او	بی نوا با شاه همدم آمده

جندا جاهش که این فیروزه چرخ | خاتمش را نقش نیلم آمده
بهر دیدار رخ رخشان او | ماه نو بر آسمان خم آمده
چون به پشت رخش گردد جلوه‌گر | عقل گوید سام نیرم آمده
هر که بیند روز هیجا روی او | بیگمان گوید که رستم آمده
بهر زخم سینه‌های مفلسان | جود او مانند مرهم آمده
از نوالش جا کرد او در جهان | صاحب دولت چو بیرم آمده
شادمان باشی که از تو خلق را | راحت و بهجت دمادم آمده

ولہ

ای تاج فرق سروری ای شاه ملک تری | ظل ظلیل اکبری زیبد بشانت قیصری
از دوده پیغمبری وز خاندان حیدری | زین رو بمیدان صفدری شایان فر عسکری
از جود میر کامران شاه و گدا بس شادمان | دامان و جیب سائلان مملو ز زر جعفری
نواب الاجاه ما هاشم نژاد و شاه ما | دارا حشم جم جاه ما شایان تخت سنجری
ارباب شمشیر و قلم از لطف عامش محترم | وز فیض تامش محتشم بر بالش اسکندری
بحر همم کان کرم از هند تا ملک عجم | مشهور چون کسری و جم در بزم و رزم و داوری
علامهٔ دوران توئی فهامهٔ ذی شان توئی | تکلامه و نقاد توئی شاگرد تو صد انوری
از فضل داد ار جهان امروز هستی بیگمان | سرحلقهٔ والا سران مهر ترا مه مشتری
هستی بعالم نامور نواب الاداد گر | از جود بخشی سیم و زر زعدل عالم پروری

تا برده مدد بوستان بستان فیروز و غیرت ان — نخل مرادت هر زمان بادا چو گلبرگ طری

وقتی بر طرح مصرعه نواب نامدار مشاعره شد شعرا غزلیات گفتند رفعت این چند بیت بدیه گفته

بر لب زثنا های جمال تو سخنها — زان خاطر مداح تو شد رشک چمنها

در سایه اقبال تو منزل چو نمودند — کردند فراموش هنر مند وطنها

هر کس که برد نام تو از راه ارادت — پر در شود از فیض عمیم تو دهنها

در حضرت صدیق حسن خان بهادر — گویم سخنی رشک فرادیس عدنها

هر کس غزلی خواند و من مدح تو خوانم — نازم به ثنا خوانی تو من تن تنها

باشی بجهان شاد براورنگ حکومت — در باغ دمد تا گل و نسرین و سمنها

رفعت دل من برد خوش مصرعه نواب — حرف لب لعل تو دمد روح به تنها

ولہ

سرور انام و نشانت هم نشان ماه باد — بهره ور از جود عامت هر گدا و شاه باد

مخلص دیرینه رفعت میکند هر دم دعا — تا جهان باشد امیر الملک الاجاه باد

تقریظ ریختهٔ قلم بلاغت رقم دبیر سراپا هوش منشی بجمنو هرلال المتخلص به نوشہ

در ناله ز رعنائی آن گل سحر و شام باز — گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز

و لبستگی بلبل بر گل از انداز کرشمه سنجی حسن دلرباست و جان باختگی پروانه بر شمع

از ادای عشوه فروشی جمال جهان آرا جوی شیر آوردن فرهاد بهوای شیرین همین فتنه اش کارفرماست و تهر بصحرا کشیدن مجنون بسودای لیلی همین عشوه اش رهنمای اندا دان انسان اینسان ست فرشتگان هم دل از کف داده اند و پا بوادی آوارگی نهاده هاروت و ماروت چه بوده اند بین که کارشان از کجا بکجا کشیده و تا چه شورابه از خون جگر و سرشک گرم تر چشیده آند از بیتابی مرغ دشنه بر گلو رانده دیده باشی امروز همان حالتی با منست و در روش ناشکیبائی اخگر بکف گرفته بخود سنجیده باشی امروز همچنانم شرر در پیرهن همانا شگرف هنگامه دلفریب سراپا حسن و زیب نظر فروز آمده که شاهدان شیرین شمائل پرتو پیکران شمع محفل دران جلوه گرند و با وجود گل بودن بسنجیدن ترانهای موزون بلبل شیوه بیدوانی همه گرند یکی اگر از سخن رنگین خود ساغر راح ریحانی بگردش می آرد دیگرے از گفتار نمکین نقلهای پسته و بادام پیش میگذارد یکی را اگر از شاخسار بیان گلهای تر و تازه شگفاندن ست دیگری را از شکرستان دهان شهد و شکر افشاندن

چو سنبل تو بهر طرف چمن فرو ریزد دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد

بشیوه که ز گلبرگ تر چکد شبنم نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد

ای فلک باین خورشید و ماه نازشی چرا درین انجم فشان انجمن نظری که بسا خورشید و یان ماه پیکر بل هزاران بار از خورشید و ماه خوشتر بصد ناز و ادا جلوه پیرا استند و ای ضمیر ... نخاان لافی چون درین مینونشان بزم گذری که بسی بهشتی رخان حور و غلمان پرستان ... گیسوی ... پشم کرشمه سنج عشوه فگن بخود ز چشمان ... نظر ... بستند

چه حسن ست این که مجنون میکند عقل هنرگر را | چه رنگ ست این که در خون میکند دامان محشر را
صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم | بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را

سخنور شگرف انداز دانش اوستمایه ناز حضرت مولانا رفعت جان باخته روش نغز وادای تازه ست واز خونابه چکانی رگ اندیشه اش برروی سخن غازه وازمن مپرس که زادهای بطن کلکش در خوبی وفروغناکی ماه تمام ست خود بچشم بصیرت بین که چه مایه شیرین ادا شکرین لب نمکین حسن نسرین اندام ست فراهم آورد این هنگامه دلکشا مولانا ابوالقاسم محتشم سرش سلامت همین فرو هیده منش را لخت جگر و نور بصر آمده و روز و شب در دیده آرزویش برنگ خورشید و قمر آمده چنانکه پدر والاگوهر را خریطه درون از جواهر آبدار علم و هنر مالا مال ست پسر ماه پیکر را هم شاهد دانشوری با خط و خال ست در خوشروئی رنگین گلی و در خوشخوئی بو یا سنبلی مگو که سخن میکند بگو که شکر میبارد و مدان که عرق ولفظ مینویسد بدانکه گل وسنبل میکارد

تبسم شکرگین زان غنچه خود کام میبارد | عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد
بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی | ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

این نوبهار خوبی و نوروز محبوبی که آب رنگش از حسن طبع محتشم سخنور آمد تکلیف جوشش جنون ست و نمک در آتش افگن عشق ذو فنون و چرا نباشد که از پری پیکر زبان خوش فکر سنجیده منش و کلکش داستانی دارد و از شکرفشانی لعل شکرخای شنان شکرستانی دارد و کیست که بررخ این گلرخان ببیند و ملبل نشود و کیست که تراناهای

این بلبل نوا بان شنود و گلگل نشود چه عیشی باین نازنینان نازکبدن شب بروز
آوردن و چه دولتی از نخل صال شان نوبر زندگانی کردن ؎

چه خوش ست از تو جانان نگهی بناز کردن | مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن
نمکین بود که صحبت بتو اتفاق افتد | من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

نوش کرا از داغ صحبت محتشم دلنواز در دل طرح چمنی انداخته جوش بهارش این
گلی چند را رنگ بو فروش اینجا ساخته ؎

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم | بگوشهٔ بنشینم بفکر یار روم

تاریخ اختتام از کلام بلاغت نظام شاعر یکتا منشی سید برحسین صبا سلمه الله تعالی

چون ابوالقاسم برنگ تازه و طرز نوی | کرد یکجا مجتمع دلچسپ اشعار زنان
زد رقم کلک صبا تاریخ ختم تذکره | دل پسند عاشق و معشوق و دلبند جهان

ولہ

کرد ابوالقاسم فردوسی طبع | جمع اشعار زنان خوش فن
سال تاریخ رقم کرد صبا | سحر آمیز و پری جلوه سخن ۱۲۹۹

قطعه تاریخ عیسوی از رشحات سحاب قلم بهار منشی مقبول احمد صاحب منشی ریونیو بکار سرکار

چون ابوالقاسم کرد الاگوهر است | تذکره بنوشت با صد اهتمام
سال آن مقبول احمد خوش نوشت | اختر تابان پسندیده کلام ۱۸۸۱

تاریخ طبع از کلام روشن جوان جادو سخن ابوالحسن محترم برادر خرد محتشم

اختر تابان زهی این تذکره | رو کش عقده ثریا جمع شد
محترم تاریخ طبعش زد رقم | نسخهٔ محبوب عالم طبع شد

۱۲۹۹

صحت نامه اختر تابان

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۵	تذکرالنسا	تذکرة النساءَ	۷	۱۳	گریه	گریهٔ
۳	۷	کلاب	گلاب	۸	۲	نظاره	نظارهٔ
"	۱۱	پردهٔ	پرده	"	۴	قصبه بیت	قصبه ابیت
"	۱۴	سرو ازاد	سرو آزاد	"	۸	وظیفه	وظیفهٔ
"	۱۵	افتاب	آفتاب	"	۹	اصفی	آصفی
"	۱۶	آزر	آذر	"	۱۰	رباعی	قطعه
۴	۲	مرات	مرآت	"	۱۱	وظیفه	وظیفه
"	۳	ریاض الشعرا	ریاض الشعرای	۸	۱۲	گفته	گفته
"	۵	ناظم	ناحشم	"	۱۴	رشته	رشتهٔ
۵	۶	المثر	الآثر	۶	۵	می نهد	می زند
"	۱۰	انها	آنها	"	۶	نافرن	نافرمان
۶	۷	آوازه	آوازهٔ	"	۱۰	صفوی	صفوی بود رغنوسا نسخه باین نام سامی شود
"	۸	ان	آن	"	۱۵	رشته	رشتهٔ
۷	۹	هر	هرا	۱۰	۸	هم خوبجی	هم خوابگی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۴	عمزه	غمزه	۲۲	۷	نگاه	نگاه
〃	۹	آغارید	آغازید	۲۳	۵	زازی	رازی
〃	۹	حمار	حمام	〃	۱۴	توپیداشده	پیداشده زان
۱۲	۹	دلبرتر	ودلبرتر	〃	۱۷	بدل	بدل کرد
۱۵	۳	آدب	ادب	۲۴	۱	باواز	وبه آواز
۱۶	۵	چشمه	چشمهٔ	۲۷	۶	المتش	التمش
۱۷	۴	دعوی	دعوای	〃	۶	مغزالدین	معزالدین
〃	۹	ال	آل	〃	۸	باوصف	وباوصف
〃	۱۰	الست	آلست	〃	۹	مهارتی	مهارت
۱۹	۱	زشتی	رشتی	〃	۱۱	حوش	خوش
〃	۸	شعله	شعلهٔ	۲۶	۳	بویش	لونش
〃	۱۰	سینه	سینهٔ	〃	۶	قران	قرآن
〃	۱۲	غزلان	غزالان	〃	۸	چوآید	چو درآید
۲۰	۹	غنچه	غنچهٔ	〃	۱۵	شکسشم	شکستم
〃	۱۵	شد	شب	۳۲	۹	ادجی	ادجی ست
۲۲	۳	گشت	گشته	〃	۱۲	شاهجهان	شاه جهان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱	۱۰	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۶	۱۷	آرستہ	آراستہ
۳۷	۷	گذیشت	گشتہ است
۳۸	۴	بنیاید	نباید
"	"	گرن	گردن
۳۹	۸	آئیتہ	آئینہ
۴۰	۹	لود	بود
۴۱	۱۰	خستہ	خستۂ
"	۱۱	نشتہ	نشستۂ
"	۱۳	دار	دارد
۴۲	۴	فلک	فلکت
"	۷	سر	سرود
"	۹	تات	تاب
"	۱۴	بو	بود
"	۱۵	نیزد	نیرزد
۴۳	۷	پر	بر
۴۴	۱۳	شناسد	شناسدو
۴۵	۱۰	زنِ مرد	زن مرد
"	۱۵	لود	بود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۵	۱۲	صحبت کرد	تحریر نوشته است
"	۱۷	الود	آلود
۴۶	۳	دینارنیز	دنانیر
"	۱۵	بگذشت	بگذشت
۴۷	۸	ارام	آرام
"	۱۰	بان	بآن
"	۱۱	الوده	آلوده
۴۸	۱۴	زبدوسه	زہرہ ورہ
۴۹	۱۴	صغاتم	صنعانم
۵۰	۲	بدبع	بدیع
"	۱۳	بادا	بہ ادا
۵۱	۱۵	سحت	سخت
۵۲	۱	خواب	خوب
"	۱۵	ابروی	آبروی
"	۱۶	عالم	ہا
"	۱۷	آتشی عشق	آتش عشق

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۳	۳	گردیدم و	گردیدم
〃	〃	پچون	پچو
〃	۴	زیب النسا	زیب النساء
〃	۷	انگلشت	انگشت
〃	۸	کام گار	کامگار
〃	۱۲	خود	خواند
〃	۱۶	نسبتنش	نسبش
〃	〃	اجداوش	مکرر نوشته است
۵۴	۲	بمهرخوان	بمهرخوان
〃	۷	شهاذت	شهادت
〃	〃	ریخته	گریخته
〃	〃	نقی	تقی
〃	۹	طباطبائی	طبا طبائی
〃	〃	دیگر	دیگر
〃	۱۵	غازالدین	غازی الدین
۵۵	۵	تمائم	تمایم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۵	۱۵	متقس	متنفس
۵۶	۴	بهرت	شهرت
〃	۷	هنگام	بهنگام
〃	۱۱	ساه	شاه
〃	۱۳	طماسپ	طهماسپ
〃	۱۵	زبره	زیره
〃	۱۶	جو و	جو ب
۵۷	۱	مهرخان	مهرخوان
〃	۲	فرمابر	فرمانبر
〃	۴	آوازه و بادپیچ	آوازه بادپیچ
۵۸	۸	جاکر	چاکر
〃	۱۱	ذمن	ذهن
۵۹	۴	جاکر	چاکر
〃	۱۱	مملوزر	مملوزرد
〃	۱۵	وارار	دادار
۶۲	۱	میکند	میکشد
۶۳	۴	انفاق	اتفاقم
〃	۱۳	لوهر	گوهر

الحمد لله والمنة

که درین زمان سعید و آوان حمید بفرمان والاشان همایون شوکت جهانگیر حشمت شاهجهان نوال اورنگ زیب اقبال فیض رسان و قدردان ارباب کمال نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال و ارشاد فیض بنیاد نیر اعظم سپهر جاه و جلال سایهٔ رحمت حضرت کریم المتعال سلالهٔ دودمان جناب رسالت پناه نواب امیر الملک والاجاه سید صدیق حسن خان صاحب بهادر فلک بارگاه و در جمیع علوم و فنون ادریس طبیعت سکندر دستگاه

تذکرهٔ ماه درخشان

تالیف فصیح الزمان ادیب جهان سنان شریف الخصال بلیغ المقال ثانی سحر و خیال ابوالقاسم محتشم حفظه الله و سلّم خلف الصدق معدن کمالات دین و دنیا مصنف قبسات القباس نسطاس قسطاس ابوالفضل عباس هبیره علامة الزمن خاقانی شروان سحبان الشیخ الیمانی الشهیر بالشروانی احمد بن محمد مخزن فضائل بیحساب مصنف شمس الاقبال و عجب العجاب در مطبع شاهجهانی ریاست بهوپال باهتمام مولوی عبد المجید خان سلمه الملک المنان حلیهٔ طبع پوشید

و حلیهٔ ختم در برکشید

بسم الله الرحمن الرحیم

مصرع برجستهٔ نظم قدیم

نعت لله

زبان خامهٔ دو زبان در حمد لم‌یزل لال و از آفریده ستایش آفریدگار محال همچنان

۷ شهباز مبین تراز خیال تو در اوج تعریف آل اطهار علیهم و اصحاب اخیار طائر

اندیشه ریخته بال فلهذا ابوالقاسم بن عباس بن احمد شروانی مؤلف این نامهٔ براعت

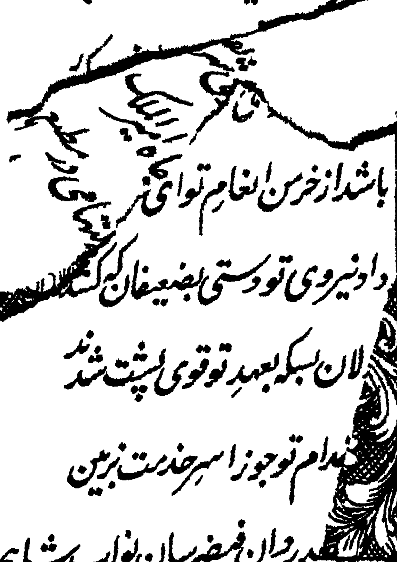
اساس گوشهٔ تاج کیانی مدعا می‌طرازد و بریاوری بخت می‌نازد که هر گاه تذکرهٔ

طور کلیم و بزم سخن مثل گلشن بیخار شیفتهٔ مینو نشیمن تالیف نونهال حدیقهٔ رشادت

و امارت ثمر پیش رس شجر قابلیت و نبالت کلیم طور سخن طرازی و یوسف مصر نکته پردازی

سید نور الحسن خان صاحب و سید علی حسن خان صاحب سلمهما الله القوی الواهب نشمان

حضرت شاہجہان بیگم خورشید وقار — دادگرا تاج سرا
افتد از ظل ہما بر سر بخشش دیوار — یند تو دولت طلبد
راہ باریک تا زند روداند رشب تار
خوشہ سنبلہ دہقان فلک را بکنار



باشد از خرمن انعام تو ای
مہر را دانہ صفت مور ضعیف از سر بار
داد نیروی تو دستی بضعیفان کہ کشند
افتد بہ تن شیر نر از بانگ جندار
لان بسکہ بعہد تو قوی پشت شدند
لرزہ
آئینہ داران ترا آئینہ دار
ندام تو جوزا سر خدمت بزمین
مہر و مہ آئینہ
مدوران قیصر سان نواب شاہجہان بیگم صاحبہ کرون آف انڈیا و رئیس
زبان خامہ
طبقۂ اعلای ستارۂ ہند و رئیسۂ بھوپال دام اقبالہا پیش کش
شاہجہان ایرج خود افراختم چون جناب عالیہ در علوم و فنون طاق
اندیشۂ رنجہ بال
اساس رو کش تا ماندو ہرگاہ بسبیل تفنن طبع شعر موزون می فرمایند در فارسی
بول نمودند و سہارا
طور کلیم و بزم سخن مشعل گرد و شیرین تخلص می نمایند در بندہ
دند و از راہ دریا
وامارت تمر پیش رس شیع در مطبع شاہ جہانی فرمان درد
بی تعہدہ بجاعت جائزہ وانعام حقر الانام سیعو را نواختند
سید نور الحسن خان صاحب ان حضرت
بدرزنم عالی ساختند ہرگاہ تفنناً ت بیگ

تا بجہان برحال خود این گونہ مبذول میدھم آخر سنہ ۱۲۹۹ ہجری تذکرۂ اردو کہ ملہ
درخشان نام اوست بسلک تحریر کشیدم

این نامہ کہ خامہ کرد ایجاد — توقیع قبول روزیش باد

حرف الالف

اختر تخلص نواب اختر محل از دودۂ تیموریہ بود بادۂ ناب سخن چنین می پیمود

آستان پر تری پیشانیکو گہستی گہستے — سر ہی غائب ہوا جسمین کہ تیرا سودا تہا
اک آہ شعلہ بار سے دلکو جلا دیا — لو آج ہمنی اسکا ہی جہگڑا مٹا دیا
لکھکر جو میرا نام زمین پر مٹا دیا — اونکا تہا کہیل خاک مین مجکو ملا دیا
خط لیکی نامہ بر سے جو ٹکڑی اوڑا دیا — غیرون نے آج اونکی تئین کچہ پڑہا دیا
تقصیر یار کی نہ قصور عدو ہی کچہ — اختر ہمارے دل ہی نے ہمکو جلا دیا
تیغ نگاہ یار کا دونو پہ وار ہے — ٹکڑی ادہر جگر ہے ادہر دل فگار ہے

اشک تخلص زنی بود در دہلی از زنان ارک معلی و طبع وقاد و ذہن نقادش
بفصاحت محلی

نہ بوسے دینا آتا ہے نہ دل بہلانا آتا ہے — تجہی ای کافر ترسا فقط ترسانا آتا ہے
کسی عاشق کا بیشک استخوان ہے مین مانو نگی — کہ شانہ تیری رخ تک تنہا بیا کا نہ آتا ہے

امرأو تخلص حسینی بیگم از پردہ نشینان دہلی بود نغمۂ موزون باین نازو ادامی سرود

بات عالم مین چھیڑا ناتھا اگر اپنون سی | پہلی ہی سبزۂ بیگانہ بنا یا ہوتا
گرچہ منظور نہ تھی خانہ نشینی میری | تو نے مجھے ساکن ویرانہ بنا یا ہوتا

امراو تخلص امراوجان شوخ دیدہ شیرین زبان از ارباب نشاط لکہنؤ بود گاہی
زبان بسخن موزون می کشود

پلا دی ساقیا زور وز ہی عالم جوانی کا | لگا دی خم میری منہ سی شراب ارغوانیکا
نقاہت کو میری ناطاقتی مجہپر رولاتی ہی | ہنساتا ہی ضعیفی کو میرا عالم جوانی کا
یہ دل حب سے کہ خلوتخانہ اوس آئینہ رو کا ہے | ملا ہی دیدۂ حیران کو عہدہ پاسبانی کا
امراو کیا کہون کہ شب ہجر نیش غم | چبہتا رہا ہر اک رگ جان مین سحر تلک

امراو از قحاب دہلی بود اتفاقاً شعر موزون سے نمود ما

آئے امراو دن تیرے اچھے | دن بدن مفلسی جو گھٹتے ہے

امیر تخلص امیرجان از ارباب نشاط لکہنؤ بود ترانۂ سخن باین نوامی سرود

جدہر کہ دیکھنے سے جان ارجاتی ہے | اوسی طرفکو نظر بار بار جاتی ہے
یہ بغض تھا کہ نچھوڑا تمہاری کوچہ مین | صبا لئی میرا مشت غبار جاتی ہے
یہ محو دید رخ گل ہی بلبل شیدا | نہین خبر کہ چمن سے بہار جاتی ہی

اسیر تخلص امیر بیگم از پردگیان دہلی بود گلدستہ سخن باین نمج مبندشش می نمود

عشق دارومدار ہے اپنا		بیقراری قرار ہے اپنا

خاک مین مل گئی ہو جسپہ اسیر		اونکی دل مین غبار ہے اپنا

اچپل در سہارن پور زنی بود صاحب شعور از فرقہ ارباب نشاط و کلامش موجب انبساط

ہی عیش اسکی جسکو اجی غم بہت ہے یہان		شادی وہان پہ جای ہی ماتم بہت ہی یہان

آرایش در شاہجہان آباد لولی زنی بود شیرین نژاد اتفاقا گاہ شعرش انشادی کرد و دل احباب شادمی کرد ـــ

جوانی مین بہلی معلوم ہوتی تہی یہ آرایش		بڑہاپی مین مسی مہندی کہی کیا خاک زیبایش

حرف البا

بسم اللہ بیگم دہلویہ زن خوش کلام ست برای صید دل سخنش دام ست

بسم اللہ جان عشق مین قربان کیجئے		مانند زلف دل نہ پریشان کیجئی

کیجی ناز حسن عارضے پر		سمجہو یہ بہار کی خزان ہے

تری الفت مین یہ حاصل ہوا ہے		کبھی مضطر ہی دل گاہی طپان ہے

بنو تخلص بنو جان جادو زبان سراپا ناز شوخ وطناز سخنش خاطر تیر انداز

یا فقدا ہوا از دہلی مسکن و مدفن در تعریفش زبان خامہ الکن گویند با جوان شیفتہ گلابی سنگ آشفتہ آشنائی داشت تخم الفتش در مزرع دل می کاشت اتفاقاً چند روز از جور سپہر کینہ توز معشوق بر عاشق نرسید پری وار رخ پوشید آشفتہ سخت آشفت و بکسی ہیچ نگفت و خنجر بر حنجر کشید و گلوی خود تراشید بنو چون شنید دم در کشید از فرط الم و شدت غم در تپ دق مبتلا گردید و در شش ماہ بسان ہلال کاہید آخر بیاد یار قالب تہی نمود تو گوئی درین جہان نبود در حالت بیقراری و گریہ و زاری اشعاری کہ میگفت برخی ازان اینست و طرز و انداز کلامش چنین ست ٭

میں تپ غم سے جلوں اور یہ کریں دق کا علاج — ہو سمجھ الٹی طبیبوں کی تو اسکا کیا علاج
چھوڑ کر مجھکو کہاں اے بت دلخواہ چلا — تو چلا کیا کہ یہ دل بھی تیری ہمراہ چلا
چھٹ گیا غم سے میرا کشتہ ابرو مر کر — یک چہری میری گلی پر بھی میری آہ چلا
موت آتی بھی نہ ہے زیست کا یارا مجھکو — ہای آشفتہ تیری عرلی نی مارا مجھکو
موت پر بس نہیں چلتا ہے کروں کیا ورنہ — تو نہیں ہے تو نہیں زیست گوارا مجھکو
اب کسی چین کہاں عیش کد بر بستر خواب — نہیں مخمل بھی کم از بستر خارا مجھکو
کیا ہوی ہائے فغان تیری شور انگیزی — لی چلی تجکو تو تو نے نہ پکارا مجھکو
نقشہ [illegible] تو بیرحموں نے پھونکا آگسی — آتش غم بھی جوانا مرگ کی کچھ کم نہ تھی

بہو تخلص بہو بیگم زوجۂ نواب خورشید خطاب یوسف علیخان بہادر مغفور اسے
مصطفی آباد عرف رامپور نازک خیال ست و حور جمال

شب بزم ملاقات مین ہر چند یہ چاہا
انکھین تو لڑا اون ذرا اوس شوخ ستمگر سے

پر خوف میری دل مین یہ آیا کہ ہی ہی
نازک ہی نہ دب جای کہین تار نظر سے

بیگم تخلص رشک محل یکی از زنان شبستان واجد علیشاہ است در نظم ریختہ والا سنگاہ

نہ بہیجو نگی سسرال مین تمکو خانم
نہین مجکو دو بہری کہا نا تمہارا

میری کنگہی چوٹی کی لیتی خبر ہو
یہ احسان ہی سر پر دو گانا تمہارا

ہوا بال بیکا جو مرزا ہمارا
تو پہر سنگ ہی اور ستانا تمہارا

گہر سے گانہ کی دو گانہ میری جہان گئے
مین بیا انگارون پہ لوٹی کہ مبہ پہچان گئے

بیگم تخلص دختر محمد تقی لکہنوی از زمرۂ سادات ست و کلامش رو کش شہد و نبات

اتنا بہی غنیمت ہی تیری سمت سی ظالم
کہڑکی نہ رکہی روزن دیوار تو رکہا

بیگم زنی بود در لکہنؤ مجہول الحال مگر مقالش سحر حلال ....

کیون وصل مین چہپاتا ہی تو ہمسی یار پیٹ
رکہتا ہی سو بہار کی یہ ایک بہار پیٹ

بستی خنیاگری بود در اکبر آباد زبان شیرینش دکان قند شاد

بستی ضرور رچا ہی اسباب ظاہری کا
دنیا کی لوگ دیکہنی والی ہوا کی ہین

بدلا تخلص بدلاجان طوائف ساکن علی گڈہ درطائفہ لولیان بن خوش بیان

وکلامش راحت جان پیر و جوان

بہار آئی ہی پہر رنگ دل ناکام بدلا ہے — ہوا بدلی مزاج بادہ گلفام بدلا ہے

یقین ہی آج می خوارونکی دعونکی ہی تو نی — گہٹا کا اور جوڑا چرخ نیلی فام بدلا ہے

تجہی معلوم کیا ہی ناصحا ہمکو محبت مین — مزا ہی کچہہ تو جو تکلیف سے آرام بدلا ہے

سنا کر مجکو باتین غیر سی کرتے ہو تم تکرار — مین بدلا لیکہ چہوڑونگی جو میرا نام بدلا ہے

حرف پای فارسی

پارسا تخلص بنت کلان نواب میرزا تقی خان ہوس لکہنوی نیشاپوری کہ از اقربای نواب آصف الدولہ بہادر مرحوم بود گویند پارسا مثل نواب زیب النسا بیگم شوہر نگرفت و مصداق تخلص خود بسیار پارسا و عفیفہ بود گاہی شعر ہم می فرمود

تن صورت حباب بنا او ربگڑ گیا — یہ قصر لاجواب بنا او ربگڑ گیا

چلتا نہین ہی ابلق ایام ایک چال — اکثر یہ بدرکاب بنا او ربگڑ گیا

پٹہہ باز شاہد بازاری سرمایۂ بدکاری بود در شہر سہارنپور با عیش و سرور بسر می نمود

کرتیان جالی کی پہنی ہین جوانان حسین — حسن کی فوجین دیکہی ہین زرہ پوش نئے

پری تخلص مسماۃ سارا ہیو دیہ ساکن بندر کلکتہ کہ فارسی وعربی وانگریزی
ہم می داند وعالمی را والہ وشیدای کلام موزون خود می گرداند ۔۔

دیکھی بدلی ہوئی اونکی جو نظر وصل کی رات　　منہ کو دیکھا کئی ہم تا بسحر وصل کی رات
ای پری محو ہی تم بہی حسن پہ اپنی عاشق　　آئینہ کیون نہ رہی پیش نظر وصل کی رات
یہ کیون بزم مین غیر آئی ہوئی ہین　　بتاؤ تو کسکے بلائے ہوئے ہین
بتاؤ نہ ہمکو بتو یون خدارا　　یہ سمجھو تو کسکے بنائی ہوئی ہین
نگاہ کرم غیر پر ہو گی بیشک　　جو ہمپر وہ تیوری چڑہای ہوئی ہین
یہان تہی یہ بلبل مین نغمہ سرائی　　پری کی یہ سب رنگ اڑای ہوئی ہین

پکہراج درشہر اٹاوہ از لولیان ناموریست وکلامش معطر تر از رایحہ مشک وعنبر

مرتی دم تک نہ سکندر کو ملا آب بقا　　آگئی تقدیر کے سب ہیچ گئی تدبیر عبث
چاند خجلت سے تہ ابر چھپی گا پکہراج　　رخ پہ بکہراتی ہین وہ زلف گرہ گیر عبث

حرف التا

تصویر سخنش بزد الاکیاد ووطنش عظیم آباد ......

چل ہوا کہانہ صبا اس دل دلگیر کو چھیڑ　　کیا مزا پائی کی تو غنچہ تصویر کو چھیڑ
محبت اتبلک کہتی ہی یہ تاثیر مجنون کے　　کہ بن لیلی نہین بنتی ہی تصویر مجنون کے

تسلی تخلص مینا جان متوطن کرنال طوائف پیشہ خوش خیال ست +

ای تسلی تیرا دل چھین لیا ہی کس نے
ہاتھ سینہ پہ دھرے گور مین کیون جاتی ہے

حرف الثا

ثریا تخلص ثریا بیگم دہلویہ زوجہ مرزا علی خان لطف

تھا وہ ہم تمہاری کاکل شبگون کو کیا سمجھے
سیہ بختی ہم اپنی یا اسی کالی بلا سمجھے

جدہر دیکھا اوٹھا کر نیم بسمل کر دیا اوسکو
تیری مژگان کو ہم سوفار پیکان قضا سمجھے

ثبات تخلص حسین بخش نام لولی بود طرار خوش باش صوبہ برار

پڑھ دی یٰسین بھی یٰسین پر
آپ کی آنی پہ ہی جا نا لگا +

آگی دید و مصحف رخ کی ہوا
تو ہوا ہو جائے جان مبتلا

حرف الجیم

جانی تخلص بیگم جان دختر نواب قمر الدین خان وزیر محمد شاہ خسرو ہندوستان

سخن آفرین بود پاکیزہ بیان گویند بعارضہ تپ وقتی رنجور گردید ہمدم نام خواجہ سرا

حاضر شدہ وا ... پرسید بیگم فی البدیہ جواب او دو باین بیت لب کشاد

کیا پوچھتا ہی ہمدم اس جسم ناتوانی
رگ رگ مین نیش غم ہی کہی کہان کہان ہی

و این ابیات ہم از وست الحق نیکوست

دل جس سے لگا یا وہ ہوا دشمن جانی
کچھ دل لگانا ہی ہمین راس نہین ہے

نہین ٹانکی میرے زخم جگر پر
یہ اوسکا خندۂ دندان نما ہے

نہین ٹلتی کسی عنوان سر سے
شب غم بہی کوئی کالی بلا ہے

دہان پر تیری تہا ہمکو توہم
یہ ہمکو آج ہی عقدہ کہلا ہے

جینا تخلص جینا بیگم بنت مرزا بابر شہزادہ تیمور جاہ و زوجہ مرزا جہاندار شاہ
ہمایون بارگاہ شعر خوب میگوید و این غیست جابی شگفت زیرا کہ از مرزا

رفیع السودا اصلاح می گرفت

یہ کس کی آتش غم نے جگر جلایا ہے
کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹہایا ہے

ڈبڈبائی آنکھ آنسو تہم رہے
کاسۂ نرگس مین جون شبنم رہے

آیا نہ کبہی خواب مین بہی وصل میسر
کیا جانئے کس ساعت بد آنکھ لگی تہی

نہ دلکو صبر نہ جی کو قرار رہتا ہے
تمہاری آنیکا نت انتظار رہتا ہے

یا الٰہی یہ کس سے کام پڑا
دل تڑپتا ہے صبح شام پڑا

روٹہنے کا عبث بہانہ تہا
مدعا تمکو یان نہ آنا تہا

جمعیت تخلص زنیست عیسوی المذہب کہ مادرش ہندیست و پدرش
فرنگی و شوہرش میجر جیسن نام دارد و انگریزی دان فارسی خوانست و دارد و بہ جیہا کا طلیق

اللسان فی اگرہ میباشد بقول منشی درگا پرشاد مولف چمن انداز و این ابیات طبعزاد اوست کش بتاطنا

روٹھا ہی ہمارا جو وہ دلبر کئی دن سے — اسواسطی رہتی ہون مین مضطر کئی دن سے
مقسوم کی خوبی ہی یہ قسمت کا ہی احسان — رہتا ہی خفا مجھسے جو دلبر کئی دن سے
خدا کی رو برو جانا ندامت مجکو بہاری ہے — کوئی نیکی نہ بن آئی اسیکی شرمساری ہے

جعفری تخلص کاملہ بیگم دہلویہ شاگرد شاہ نصیر بود زر جعفری سخن چنین ایثار می نمود

تصور اوس صنم کا دین لائی جسکا جی چاہے — ہماری بات سنکر آزمائی جسکا جی چاہے
محبت کے محل مین عاشق جانباز رہتا ہے — نہین خالہ کا گھر اسمین جو آئی جسکا جی چاہے
کہا منصور نی سولی پہ چڑھکر عشقبازونسے — یہ اوسکی بام کا زینہ ہی آئی جسکا جی چاہے
غرور حسن ہمسے وہ ناحق جہانجہ کرتا ہے — یہ نوبت چند روزہ ہی بجائی جسکا جی چاہے

جان تخلص صاحبجان زن چرب زبان ادبوش فرخ آباد و در فن رقاصی استاد

جان جاتی ہی دل ترستا ہے — برمین آجا کہ منہ برستا ہے
حال جان ہا زیکا مین کس سی کہون — جس سے کہتی ہون وہ ہی ہنستا ہی
جان و دل بیچتے ہین ہم اپنا — ایک بوسہ پہ لیلو سستا ہی

حرف الجیم فارسی

چھوٹی از کسبیان لکھنؤ بود باین آہنگ سخن می سرود — ۰ —

یار میری ہاتہہ آیا اسقدر چالاک ہی — جسکی چالاکی کی آگے برق بہی غمناک ہی

چندو لال المخاطب بمہاراجہ منظور نظر بندگان عالی نواب نظام علی خان بہادر بن آصف جاہ نظام الملک قمر الدین خان بہادر فتح جنگ والی حیدرآباد دکن بود و رای استدراک کامل در فن رقاصی و نغمہ پردازی در فنون سپہ گری مثل اسپ تازی و نیزہ بازی و تیراندازی گوی سبقت از یکتا تازان عصری ربود و با شعر و سخن رغبت کلی میداشت و از فیض شاگردی شیر محمد خان ایمان لوای سخن سنجی می افراشت و ہر شاعر یکہ در مدح او قصیدہ میگفت و گوہر بلاغت می سفت لابد بقدر حیثیت کلام بصلہ و انعام می نواخت و با اہل سیف ہمدارا و مواسا می ساخت دیوان اردو و فارسی خود مرتب کردہ یکم اکتوبر ۱۷۹۹ سنہ مسیحی یک نسخہ بمالکم صاحب بہادر بسبیل تحفہ و ہدیہ داد و صاحب ممدوح بلندن فرستاد کہ ہنوز در کتب خانہ شاہی موجود ست در کتب عجیبہ معدود و گویند آنمایہ دولتمند بود کہ بعد مردنش بقدر یکمن ہندی زیور نقرہ و طلا برآمدہ بر نوچیان او تقسیم یافت گویند روزی راجہ چندو لال روبروی چندا این بیت خواند

ہی چین کہاں جب سے میری آنکہ لڑی ہی — ملنے کی بنجومی تو بتا کون گہڑی ہی

چندا فی البدیہہ جواب داد و لب باین بت کشاد۔

پہلی ہی سے چلا کی میری دلکو شتاب مست ای مرغ سحر چپ پا ابھی رات بڑی ہے

و این دو شعر نیز از وی در یک تذکرہ بنظر آمدہ

اخلاق سی تو اپنی واقف جہان ہیگا
پر آپکو غلط کچہ اب تک گمان ہیگا

کم بخت پارہ پارہ کرڈالون آئینہ کو
پر کیا کرون کہ تیرا رو درمیان ہیگا

حرف الحا

حاتم از خاک پاک شاہجہان آبادست و زادگان طبعش غیرت خوبان خلخ و نوشاد

مجکو کدورتون سے ملاؤ گی خاک مین
کہہ دیجی جو آپ کی دلمین غبار ہو

دشمن کا شکوہ تم نہین سنتی نہین سہی
میرا ہی غم سنو نہ اگر ناگوار ہو

حبیب النساء دہلویت وارد وی پہلوی صرف یک بیت کہ بعم خود

نوشتہ بود دیدہ شد دیگر کلام وی از کسی نہ شنیدہ شد۔

رکھین ہمنی باریک بٹ کر سویان
چچا آکی نابہ سے جپٹ کر سویان

حجاب در بنارس از زمرۂ لولیان بود و در قصبۂ باڑہ قریب میرٹھہ

اکثر جا گرم می نمود

نکلی نہ کیونکر بہلا منہ سی صدا واہ وآ
نام خدا ای صنم تیری ادا واہ وآ

حجاب لکہنویہ نامش عسکری بیگم از تلامذہ محمد علیخان مسیحاست و خلعت

زرین سخن برقامت عنایش چست وزیباست

اُنکو آپنگی ہم صاف معما یہ ہے — وعدہ وصال کیا اونسی کہا اگر کیسے

حجاب از گلزمین کشمیرست و وہم تکلم بلبل صفیر گویند. باشوہر خود در بندر
بمبئی می باشد شور کلامش نمک بر زخم جگر عشاق مے پاشد

کیا جانی بہلا لذت دیدار کو اپنی — جب تک کوئی بادیدۂ خونبار نہو وے

حجاب از پری رخان شبستان واجد علی شاہ ہست و در شاعری خوش سلیقہ
بلند دستگاہ خمسۂ وی برغزل پادشاہ محل عالم تخلص کہ یکی از ازواج شاہ
مذکورست بنظر درآمد

کہین کیا ای حجاب آخر یہ دیکہا آنکہہ سی ہمنی — کیا طوفان بپا بحر سرشک چشم پرنم نی
اڑادی نیند اوسکی جب فراق یار کی غم نی — گزاری رات ساری تارے ہی گنگن کی عالم نی

ہوا شبکو جو دہوکا اپنی اختر کا ستارونمین

حجاب تخلص نواب بیگم زن عفیفہ خوش تقریر دختر اعظم علی خان رفیق
معتمد الدولہ آغا میر

بنکی تصویر حجاب اوسکو سراپا دیکہو — منہ سی بولو نہ کچہہ آنکہون سی تماشا دیکہو

حجاب تخلص عارف معارف ظرائف منی جان طوائف ساکن کلکتہ معمور

از باد کلامش عالمی مخمور

تلخی ہجر بتان زہر سی بدتر تہی ہی — تم وہان غیر سی تہی شیر و شکر وصلکی رات

ای حباب انکو غرور اور ہی بانکا پاس — عیش و آرام او وہر تہا نہ ادہر وصلکی رات

حسن تخلص و زیر جان دختر گوہر جان زن گل اندام ست و در زمرۂ نغمہ سرایان لکہنو نمکین کلام

ای زلیخا ناز تجکو حسن یوسف پر ہوا — دیکہہ دلبر کو میری جو نفس پیغمبر ہوا

یوسا بر و اگر مانگا خفا دلبر ہوا — شکل ماہ نو خمیدہ وہ مہ انور ہوا

پہلی وہ چشم عنایت اب یہ آئین کیون حضور — وہ ستم کیونکر سہی جو لطف کا خوگر ہوا

نالہ سوزان جو کہینچی روکی مینی ہجر مین — رشک سی بجلی جلی شرمندہ ابر تر ہوا

وہ مریض غم ہون مین جسکو دوا آئی نہ راس — سر پہ جب صندل لگایا اور درد سر ہوا

جب کہا مینی مجہی عشق دلی ہی آپ سی — ہنس کے فرمایا کہ ہان سچ ہی مجہی باور ہوا

وصل کی شب بہی نہ باز آیا شرارت سی وہ شوخ — مسکرا کر پہیر لی کروٹ ستم ہمپر ہوا

جلد مین تم ہی گا بی شبہہ حور و لسی نہ پری — حسن دنیا مین جو مست بادۂ کوثر ہوا

حشمت تخلص مہر جان زن خوبصورت شاگرد سید احمد نکہت مرد سخن سنج ساکن قصبہ بہاڑ گنج

منہ کہین پہر تلملی تی قاتل تیری تلوار کا ۔ خون یہ چاٹی نہ جبتک بیگنہ دو چار کا

حور ۱۱ تخلص بستی بیگم دہلوی المسکن سہ پارہ آوارہ بدکارہ جادو سخن

باغمین جائےگی کب کیو نجی جہانگیر کہو ۔ تمنی ٹہرائی ہی جو مجہسی وہ تدبیر کہو

اپنی خواہندونکو ان سب نے کیا دیوانہ ۔ نہ مجہی شیرین نہ لیلی نہ ملا گیر ملک کہو

حور ۱۲ نامش مناجان درشاہدان لکہنو مشہور وشاگرد محمد رضای طور

جو پہنا پاونمین سونیکا توڑا ای پری تو نی ۔ مسلسل پاے دیوانہ ہوا زنجیر آہن سے

بدیکی جسنی ہمسی ہمنی اوسکی ساتہہ نیکی کی ۔ ہماری خو ہی یہ ہم دوستی کرتی ہین دشمن سی

حور ۱۳ تخلص نوروز جان طوائف ساکن کلکتہ متوطن لکہنو زن نمکین بیان ست

ولولی شیرین زبان

جبتلک آئیگا وہ روح کریگی پرواز ۔ حالت نزع مین ہی یار کو تحریر عبث

حیا ۱۴ تخلص نواب حیات النسا بیگم بقول مولف گلشن ناز وچمن انداز دختر

شاہ عالم وشاگرد شاہ نصیر وبقول مولف بہارستان ناز بنت نواب مرزا

تقی خان ہوس شاعر شہیر

نہ کیون حیرت ہو یارب وہ زمانہ آگیا ناصر ۔ حیا ڈہونڈی نہین ملتی برای نام سو سو کوس

ہی موتیون کے ہار مین پرتو نگار کا ۔ آب گہر مین عکس نہاتا ہی یار کا ❖

وبقول شخص این ابیات نیز طبعزاد بیگم صاحبہ ہستند وبقول دیگری از کلام مرزا
حسیم بن مرزا کریم شہزادۂ دہلوی کہ اوشان ہم حیات تخلص میکردند واللہ اعلم

ادا دیتی ہی نیند اُلٹا اثر ہی اس کہانیکا | یہ سنئی گا کبھی بھولی سی بہی قصہ محبت کا
دو ریجا کی چمن سے پر بلبل کترے | آج صیاد ستم پیشہ نی کیا گل کترے
گرمی حسن غضب روی غضبناکمیں ہے | نہ لگی کان کے بالی تلک اونکی نہ بجلے
چشم خونبار تیری ہاتہہ سی ہم ناکمین ہی | دلمین ایک بوند تو رہنی دی لہو کی ہیرے
دو آنسوون مین نوح کا طوفان آگیا | رونا کہان ہوا مجہی دلکہو لکر نصیب
قضا پہری میری بستر کے گرد سارے را ت | یہ ناتوان ہون کہ آیا نظر نہ موتکو مین
وہ دل ہی کیا نہ ہی جسکو بیقراری رات | جگر وہ کیا کہ نہو چاک دن مین سو سو بار
تڑپا جو مین تو اور وہ الٹی خفا ہوئی | اونکی چہری سی ایک تو کاٹا گلا مرا
ہی کسکو امتیاز کہ تم پارسا ہوئی | توبہ دہری رہی جو وہ آبیٹہی ای حیا

حیدری خانم زوجہ بشارت اللہ خان پیش خدمت بہادر شاہ خاتم السلاطین
تیموریہ بود

اس بات کی شاہد تیری دزدیدہ نظر ہے | دل میرا لیا صاف چرا تیری نگہہ نے
جو کہ تجہہ سے پہرا وہ حیدر سے | حیدری نام ہی تیرا کیا خوب

حسینی تخلص حشمت جان طوائف ساکن فیض آباد سخن دلچسپ می فصاحت بنیاد

قیدی زلف ہوں اب میری رہائی معلوم | طوق بیکار میری واسطی زنجیر عبث
دلکی الجھی نہیں دیکھی نہ سلجھتے ہر گز | آپ سلجھا رہی ہیں زلف گرہ گیر عبث
فکر انجام محبت ہو گئی آغاز میں | ہم سی بہی کم لوگ دیکھی ہونگی دیوانہ مزاج
ای حسینی ہمکو تو دل سی خاکساری ہی پسند | ہو مبارک اوسپری پیکر کو شاہانہ مزاج

١٧
حسن تخلص گنا جان طوائف مقیم در بھنگہ

ای پری رو تو نی عالم کو یہ دیوانہ کیا | شکل عنقا کی نظر آتی ہی فرزانہ مزاج
آگیا نام خدا عہد شباب اوسکا حسن | بڑہکی طفلی سی کریگا بہروہ جانانہ مزاج

حرف الخا

١
خاکسار تخلص زنیکہ در سنہ ۱۲ ہجری قریب کشمیری دروازہ در دہلی می بود

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا | کسیکی دردکو ہمدم بٹا نہیں سکتا

٢
خفی تخلص مسیح جان عرف پادشاہ بیگم نام دختر ملاک صاحب انگریز صاحب وقار ست و مادرش بنت محمد یوسف کشمیری سادہ کار علاوہ شعرگوئی و لطیفہ سنجی خط خفی وجلی خوب می نگارد ستار کی وانگریزی نیز مہارت کامل دارد این ہمشیرہ اخیافی لغاد و سخن بیان داغ ست ---

خود شوق اسیری پھنسی دام مین صیاد | شرمندہ تیری ایک بھی آنکھ کی ہیگی ہم
جنسی ہم آشنائی کرتے ہین | ہمسے وہ بیوفائی کرتے ہین
ای خفی اپنے اشک بی تاثیر | مفت مین جگ ہنسائی کرتے ہین

خورشید بیگم سیدہ پاک نژاد از عصمت پناہان شاہجہان آباد ست
ای جذبۂ دل کیونکہ اجازت ونجیز تجکو | ہی سخت کشش تیری وہ ایسا نہو ڈر جائے

خورشید تخلص خورشید جان طوائف لکہنویہ ساکن کلکتہ کلامش لائق

شنیدنست البتہ

جان لینی کو ہی ایک جنبش ابرو کافی | قتل عاشق کیلئی باندہی ہی شمشیر عبث
شام سی وہ میری گہر آکی نہ نکلا خورشید | صبح تک غیر ہلاتی رہی زنجیر عبث

حرف الدال

دلبر لولی زنی بود در اکبرآباد دیگر حال وی ندارم یاد

ہر روز جو تم روٹھہ کی تیور ہو بدلتے | بیجا تو ہمین ناز اوٹھانا نہیں آتا
قسمت مین ہماری نہوا آہ کہ تس سو | ایک روز لپٹ کر شب مہتاب مین سونا
جو ایک دن آپ پہر تشریف لائے تیمور | رقیبون کی گلی ہمسے کہون سب
دل ہم مین وہ چار دن گرا پنا دہ ٹہلہ تے | اسکو سکہلائین وفا ایسی کہ ہووے بیقرار

کیا خوب

ہی جو کہٹ آپکی اور سر ہمارا | قیامت تک نہین ٹکرائیگی ہم
اپنی آنی کی جو سناتی ہو | شیخی ناحق یہ تم جتاتے ہو
اسپہ قسمین جو تم یہ کہاتی ہو | مدعا یہ کہ دل لبہاتے ہو
لفظ رخصت زبانپہ لاتے ہو | جانکو میری تم کڑہاتے ہو
رات کو گاہ گاہ آتے ہو | اپنی کشتہ کو آ جلاتے ہو
دلبر مجہی اسواسطی لکہتی ہی خلق سب | تا مجکو تو دلبر ہی سمجہکر کوئی آجائی

دلہن تخلص نواب بہو بیگم زوجۂ نواب آصف الدولہ مرحوم والی اودہ

بیان مین کس سے کرون جا کی اجگر دلکا | یہ دلکا دل ہی مین ہوویگا فیصلہ دلکا
بہا ہی پہوٹ کی آنکہو سنتی آبلہ دلکا | تیری راہ سی جاتا ہی قافلہ دلکا
جہان کے باغ مین ہم بہی بہار رکہتی ہین | مثال لالہ کی دل داغدار رکہتی ہین
ایسی کم ظرف نہین ہین جو بہکتے جاوین | گل کی مانند جدہر جائین مہکتی جاوین
مت کرو فکر عمارت کی کوئی زیر فلک | خانہ دل جو گرا ہوا وسی تعمیر کرو
دن کٹا فریاد سی اور رات زاری سی کٹی | عمر کٹنے کو کٹی پر کیا ہی خواری سی کٹی

دیبی ہندو زنی بود از قوم کائت ساکن بندرابن چالاک و بےباک
جادو سخن ــ ۰۰ــ

ڈھب بن گیا تو آنیگی وال بنا مت کرنا	بی ڈھب لگی ہی دلپہ محبت کی تیر چوٹ

حرف الذال

ذلیل[1] تخلص سماۃ نوبہار کنیز مرزا سلیمان شکوہ شاہزادہ

مین فرشتہ کی بہی سنتی نہین ناصح کیا ہے	اپنی کرتوت پہ جسدم کہ مین آجاتی ہون
تم سی اسد رکھی اپنی امان مین تم تو	ہمسی پریون کو بہی دیوانہ بنالیتی ہو

حرف الرا

راویہ در دہلے بحلہ بازار سیتارام مے بود ......

ہوتی نہ محبت تو یہ آزار نہوتا	دل عشق کی صدمہ سی خبردار نہوتا

رعنائی[2] تخلص قدسیہ بیگم ساکن فتحپورہ باقی حال وی در پردۂ عصمت مستور

مین جانتی تہی آنکھہ لگی دلکو سکھہ ہوا	کم بخت کیسی آنکھہ لگی اور دکھہ ہوا

حرف الزا

زہرہ[1] تخلص مسماۃ نغیبن از کنیزان بہادر شاہ تخت نشین دہلی محمود

بوسہ دینگی نہ وہ تجہی زہرہ	منہ لگاتا ہی کون سائل کو

زہرہ[2] کسبی بود در انبالہ شعر می گفت چون سحر بنگالہ ....

آؤ جی آؤ خدا کیواسطے | رحم فرماؤ خدا کیواسطے
زلفین سلجھاؤ خدا کیواسطے | جی نہ الجھاؤ خدا کیواسطے
یہ تمہارا جانثار اب مرچلا | دیکھتی جاؤ خدا کیواسطے
جب گئی گھرانکی تو کہنے لگے | جاؤ جی جاؤ خدا کیواسطے
جان جاتی ہی تمہارے ہجر مین | اب لپٹ جاؤ خدا کیواسطے
غیر سے ملکر نہ چار آنکھین کرو | کچھ تو شرماؤ خدا کیواسطے
چال مکر ائیکی ای جان مت چلو | راہ پر آؤ خدا کیواسطے
لو وہ آتی ہین کوئی کہتا نہین | اب نہ گھبراؤ خدا کیواسطے
کیون ہو زہرہ سی خفا ای مہ رو | کچھ تو بتلاؤ خدا کیواسطے

زہرہ نامش منی جان ساکن کلکتہ متوطن کشمیر در صورت و سیرت ثانی
اپنو نداو ہیر شاگرد عبدالغفور خان نساخ و در شیوہ دلبری و فن رقاصی
چالاک و گستاخ

کیا کسی مہوش کا زہرہ اسکو بھی ہی انتظار | دیدہ عاشق کیصورت ہی حج بیدار آئینہ

زہرہ مساۃ لطیفن طوائف ساکن کرنال شاگرد ظہور علی ظہور زنی بود
زہرہ تمثال در سنہ یکہزار و دو صد و نود و سہ ہجری راہ آخرت پیمود

رنیست از زنان بود
...
سنہ ۱۲۹۳

شعرا ر دو چنین موزون مے نمود ۔ ۔ ۔

دو پر تو کیا ہی ہوتی اگر دو ہزار پر — پروانہ کرتا شمع پہ ساری نثار پر

وہ رقیب و سیہ مینا ہی کیا دلبر کے پاس — ہی مگر مار سیہ یا رو بہ گنج زر کے پاس

پاس ممسک کے دہرا ہی کیسہ زر اسطرح — جسطرح تیہر دہرا ہووی کوئی تیہر کے پاس

اشک گرم ہر گز نہ نکلی جبتلک ہووی نہ درد — ہی کسیکی غم مین تو آخر یہ گوہر بار میغ

نہ بزم مین کوی دلسوز ہوا گر اپنا — جلی وہ بزم لگی ایسی انجمن مین آگ

غضب ہی طعنہ کیا اوسنی آج ای اکبر — لگی الہی دل و جان طعنہ زن مین آگ

زہرہ نامش امراو جان اعجوبہ دوران در لکہنو سر آمد لولیان و در فن موسیقی وحید الزمان کتب درسیہ از آغا علی شمس خواندہ ست و پیکر اشعار بدین انداز بر کرسی بیان نشاندہ

جیاسی نہین وہ جو آتی کی قابل — تو ہم خوف سی کب ہین جانیکی قابل

کرو خون سی بیری تم ہاتہہ رنگین — یہ مہدی ہی صاحب لگانیکی قابل

رہی تیر بہر قید کنج قفس تن — کہان بال و پر ہم ہلانیکی قابل

سکندر کو دی آبرو تمنی صاحب — ہوا آئینہ منہ دکہانیکی قابل

رقیب سیہ رو کو نامہ نہ لکہو — وہ حرف غلط ہی مٹانیکی قابل

لہو مین ہین تر شرم سی دست عرجان | نہین تم سی پنجہ ملا نیکی قابل
عبث وصل جانان کی ہوکی ہین عاشق | غم و رنج فرقت نہی کہانیکی قابل
مفصل کہون ماجرا حاسدون کا | جو ہون جمع ساری زمانہ کی قابل
نکہہ زہرہ اوسکی غزل پر غزل تو | کہ سوزان نہین منہ لگانیکی قابل

غزل دیگر

دلمین تجکو پری لقا سمجہا | زلف کو تیری مین بلا سمجہا
تو نی ہر ایک کی سنین باتین | میرا مطلب ہے کچہہ بہلا سمجہا
اپنی اپنی ہر ایک کہتا ہے | کوئی میرا نہ مدعا سمجہا
تیرے آنیکو ای صنم واللہ | درد کی اپنی مین دوا سمجہا
سب میرا حال سنکی ہین پر غم | تو نہ کچہہ یار بیوفا سمجہا
مینی واللہ دے دعا تمکو | تو خدا جانے دلمین کیا سمجہا
تا ہی بیفائدہ خراب ہوا | عشق کی مین نہ انتہا سمجہا
بدگمان تجہسے یا رہی زہرہ | شکر کو تیری وہ گلا سمجہا

غزل دیگر

ہمسے سخن عجز سنایا نہین جاتا | ہمسے کبہی روٹہی کو منایا نہین جاتا

صد شکر کہ طفلی سے جوانی کا سن آیا | اب بہی ترا نازا وٹھایا نہین جاتا
ہوتا نہین کچہہ کام بہی اب دہ شمشیر سے | آیا نہین جاتا تو بلا یا نہین جاتا
ہم معرکۂ عشق مین شیرانہ کہڑی ہین | میدان سی اب پاؤن ہٹا یا نہین جاتا
دیوانہ ہو جو کوئی تری حسن پہ پی پر | نا جنس سے دل اپنا لگا یا نہین جاتا
کچہہ آج عجب حال ہی سینہ مین جگر کا | سامان اب اچہا ہمین پایا نہین جاتا
کیا روز قیامت مین زبان اپنی مین کہولونگا | بگڑی ہوئی بات تو نکو بنا یا نہین جاتا
مین بندہ ناچیز وہ ہین حسن کے سلطان | زہرہ او نہین گہر اپنی بلا یا نہین جاتا

ولہ

مرادِ دل یار نے کہو دیا | ہوئی آدمی کی دوا آدمی
یہ تقدیر کی خوبیان دیکہئی | ملا بہی تو ایک بیوفا آدمی

فرد

سو بوسی گردی تو دس اور دو بچی | تسبیح مین ضرور ہین دانی شمار کے
زینت زن رقاصہ بود در سنہ ہزار و دو صد و شصت زیر زمین آسود

شب مہتاب مین تا صبح زینت | خیال یار ہی اور ہم ہین
تن کہ نطفا اگر تجہین حاصل ہوتا | تو کوئی کا ہیکو منت کش قاتل ہوتا

کوئی بندہ نکیا کرتا خدا سی فریاد	بت اگر داد رسی کی بہی جو قابل ہوتا

حرف السین

۱ سردار بیگم متوطن لکہنو مقیم قصبہ اٹاوہ بلبل صغیرت و کبوتر ہدیہ

وہ ہمارا لیگئی بیٹہی بٹہای دل	ہرگز نہ کوئی آپسی اپنا پہسای دل
آتی نہین ہی نیند شب ہجر مین مجہ	ہی کوئی ایسا وہی میرا پہیر لای دل
سردار روز حشر کو اوٹہکر کہی گی یہ	عاشق کہا لسی سنگ کا اپنا بنای دل

۲ سلطان بیگم دختر نواب معتمد الدولہ آغا میر ذکاوت طبع ثانی زیب النساء دختر عالمگیر

کب تک تیری ہجر کی صدمے اوٹہای دل	دہی یہ ہی کہ جانسی اپنی بجای دل
قاتل نی کب کہا تہا کہ آنکہین لڑای دل	آخر یہ میری جان پہ آئی بلائی دل
تہی وہ نگاہ یا کوئی ناوک کا تیر تہا	ملتی ہی آنکہ رہگیا مین کہکی ہای دل
سینہ اگر ہی داغوںسی معمور کیا ہوا	خالی ہی تیری واسطی عشرت سرای دل
سلطان غزل ایک اور بدلکر ردیف لکہہ	پر شرط ہی کہ لفظ گل آئی بجائی دل

حرف الشین

۱ شرارت تخلص امیر جان بنت چہوٹی خان قوم کنچن دہلوی مسکن معشوقہ

گلبدن بود سرو و سخن ہاین نزاکت می سرود

ایسی مجھپر رات مشکل فرقت قاتل نیکی	ساتھہ میری صبح مر مر کر میری مشکل نیکی
سیکڑون منزل عدم سے آگی وحشت لیگئی	خاک اب عنقا کریگا فکر میری ملنی کی
سایہ میرا مشعل برقِ تجلی ہوگیا	یہ نظر پر نور مجھپر کس مہ کامل نیکی
دور تہی لیکن ہماری ضعف کی کچھہ کم کر	پیشوای سیکڑون منزل میری منزل نیکی
بس نہین چلتا ہی یارب کیا کرین لاچار ہین	جو نکرنی تہی ہماری ساتھہ وہ اس دل نی کی
ایسی دریا ی بلا مین غرق ہی کشتی میری	تو بہ جسکی نام سی ای ناخدا ساحل نیکی
اسکو تم جوہر نہ سمجھو اپنی رہنی کی لیی	تیغ قاتل مین جگہہ خون رگ بسمل نیکی
گرمی سوز جگر سی ہوگیا ہون جلکی خاک	یہ شرارت آتشین رخسار سی قاتل نیکی

شرف زن رقاصہ بود در کانپور سخنش نشاط انگیز تراز نغمہ طنبور ....

سوچتا کچھہ بھی نہین تجکو بھلا کیا ہوگئی	جسکو سمجھا تہا برا اشرف اوسی پر دل گیا
رات کو ایسا چڑہا نالہ فلک سی مل گیا	کیا کہون عرش معلی تک بہی سارا ہل گیا
یار کہنا خود بخود طبقہ الٹ دینگا وہین	کوچۂ سفاک مین مجھہ سا اگر بسمل گیا
ڈھونڈتا کب سی ہون انکو کچھہ پتا لگتا نہین	اشک کی ریلی مین شاید دل بہی اپنا لگیا
دور سی قاصد پہرا نا شاد وہ آیا نہ تہا	کیا کری قاصد بچارا تو کئی منزل گیا

شرم تخلص مسماۃ چھوٹی خانم لکھنویہ زن خوش فکر مگر سوقی و بد روبہ ؛

مردہ زندہ ہو گئی پازیب کی جھنکار سے
ہر قدم پر حشر برپا ہی تیری رفتار کا

ملی غیر سے یار آنکھون کی آگے
میری جان یہ کسکو گوارا ہوا ہی

شرم تخلص شمس النسا بیگم بنت حکیم قمرالدین خان شاگرد خواجہ وزیر ثانی سودا و میر بنارسی الاصل لکھنوی المسکن در فن عروض و قافیہ ماہر و شوخی طبع از کلامش ظاہر

جو تیری کاکل مشکین کی بو صبا لائی
دماغ عرش پہ اس خاکسار کا پہنچا ؛

پڑی جو عکس گل تر ہزار بن جائین
کہ شاخ گل سی بھی نازک ہی یار کا پہنچا

مثال غنچہ تو کیون دل گرفتہ ہی ای شرم
خوشی ہو خط تیری اب گلعذار کا پہنچا

پہلی ثابت کرین اس وحشی کی تقصیرین دو
کیون میری پاؤ مین پہناتی ہین زنجیرین دو

دو نون زلفون کا تیری آیا جو وحشت مین خیال
پڑ گئین پاؤ مین میری وہین زنجیرین دو

کہا قاصد نی کہ لایا ہون مین پیغام وصال
آج خلعت مجھی پہناؤ کہ جاگیرین دو ؛

درد دل دور ہوا سینہ کی سوزش بھی گئی
شربت وصل مین تیری ہین یہ تاثیرین دو

یا بہانہ سی بلائین اوسی یا خط ہی لکھین
شرم کیا خوب ہی سوجھی ہمین تدبیرین دو

شیر یہ تخلص جگنا طوائف ساکن جلیسر ضلع متھرا مقیم کوئل عرف علی گڈہ

پہنچ ایسا کچھہ افسون کہ شوخی قید ہو جاے | غزالان حرم ہی اوڑکی چشم یار مین آ دبی

خنجر تیز پہ حلقوم کا رکہنا دیکہو | میرا دل دیکہو ذرا میرا کلیجا دیکہو

شیرین از طوائف لکہنؤ شاگرد میر محمد شیر و امداد علی بحر بہت و شوخی کلام شعر

آفت یک شہر

سنتا ہی کون کس سی کہون ماجرای دل | بہتر یہی نہ کوی کسی سی لگای دل

کیونکر رہین حواس جو قابو سی جای دل | ای کاش موت آی کسی پر نہ آی دل

کیونکر ابھی نکالکی سینہ سی پہینکدین | زلفون مین پہر کسی کی نہ مجکو پہنسا دے دل

الفت ابہی چاہئی پہ ذرا دیکہہ بہالکر | ہر شعلہ رو کو چاہے تو چولہی مین جای دل

باتین وہ دلفریب ادائین وہ دلربا | ایسی پری خصال پہ کیونکر نہ آی دل

بیمہر و بیمروت نا آشنا ہو تم | تم سی خدا نخواستہ کوئی لگای دل

شیرین کا یہ کلام ہی ہر وقت ہر گہڑی | جسکو خدا خراب کری وہ لگای دل

پری زاد و نمین تم مشہور ہو مین مشہور ہوا | اگر تم شمع محفل ہو تو یہ بندہ ہی پروانہ

گرا جو ہاتہہ سی ساقی کی شیشہ ہو گیا ثابت | ہماری زندگانی کا ہوا لبریز پیمانہ

کہین عشق حقیقی ہی کہین عشق مجازی ہی | کوی مسجد بناتا ہی کہین بنتا ہی بتخانہ

ہو میسر آن قیامت مین بہی مو رسا غر کامل | رہی آباد یارب حشر تک ساقی کا میخانہ

نہین سند تو کیا پروا خدا پر اپنا تکیہ ہو | فقیری مین بہی ای تیرین مزاج پادشاہی ہو
اوسنی جب مسی لگائی اور جوبن ہو گیا | برگ گل اعجاز لب سے برگ سوسن ہو گیا
آنکھ اوٹھا کر اودہر ادہر دیکھا | ہر طرف تجھکو جلوہ گر دیکھا
لخت دل آئی شاخ مژگان پر | نخل الفت کا یہ ثمر دیکھا
دہن یار کا بوسہ نہین ملتا دلکو | چشمۂ آب بقا پر ہی سکندر پیاسا
دل مین جگہہ بنائی ہی ہنی کی آپنی | حیران ہون مثل آئینہ آئی کدہر سے آپ
ہوئی ہی ہمین زلف و ابرو کی الفت | مقدر مین تہی سانپ و بچہو کی الفت
چمکتی ہین گیسو پہ افشان کی ذری | ہوی شاخ سنبل کو جگنو کی الفت
خاک پا جانکر سمجہے اپنا | دلمین رکہو غبار کیا باعث
وہ عالم ہی ترے گوری بدن مین | جو دیکہی چاند آجای گہن مین
خدا جانی کیا دلمین ہی بد گمانے | میری ہاتہہ کا پان کہاتی نہین ہو

شباب تخلص محمدی جان طوائف ساکن کلکتہ و سخنش قابل ستایش البتہ

طائر دلکو اسی دام مین پہنسا ہی ضرور | پٹی چوٹی مین پڑی زلف گرہ گیر عبث
ہم کئی روز شباب اونکو بجاتی دینگی | صبح کرنیکی فلک کرتا ہی تدبیر عبث

شوخ تخلص ممولا جان طوائف متوطن کانپور رشتہ کلامش مثل شراب انگور

خوش ہیاں کیوں سکھی بہلاتی ہے — بلبلیں میری سنا کرتی ہیں نقریر عبث

کیا کسی اور سے ہی آج بھی کا وعدہ ہی — ہر گھڑی تکتی ہو کیوں در کیطرف وصل کی رات

دل صد چاک کو او لجھتی ہی شام سی شوخ — کنگھی چوٹی میں نہ ہو جای سحر وصل کی

شوخ تخلص گنا بیگم جادو تقریر زوجہ عماد الملک غازی الدین خان بہادر وزیر

گویند فیما بین نواب و بیگم بسبیل مطایبہ و مزاح اکثر اشعار ظرافت آمیز رمز

و کنایت انگیز فی البدیہہ بر زبان می گذشت از انجملہ گویند شبی بیگم پیش نواب

نشستہ بود نواب بسوی شمع نگریستہ فرمود

سر سی پاؤں تلک سفیدی آگئی تیسپر حال — شمع سی ہمنی نہیں دیکھی کوئی بوڑھی چھنال

بیگم فی البدیہہ این بیت بعرض سانید

پردۂ فانوس میں کہتی ہی عصمت کو سنبھال — کاش لوا وسکی زبان جو شمع کو بولی چھنال

اشعار بیگم صاحبہ ممدوحہ ہر چہ میسر شد اکنون برای ملاحظہ ناظرین درین تذکرہ

نو آئین برقم می آیند

تیغ بسمل نہ چھوڑ جانا تھا — ہاتھ ایک اور بھی لگانا تھا

یا الٰہی یہ کس سے کام پڑا — دل تڑپتا ہی صبح شام پڑا

شمع کو چہرۂ دلدار سے ہی کیا نسبت — کیونکہ یہ ہی رخ خندان وہ ہے روتی ہے تمام رات

تشنگو یان طلب مین تیری ہم بہٹک بہٹک
جون حلقہ در پہ رہگئی سر کو پٹک پٹک

میری بہی مشت خاک کا کچہہ پایہ ہی نصرف
ای جامہ زیب جائیو دامن جہٹک جہٹک

مقابل ہو اگر لب کی تیری مصری چبا جاؤن
تیری آنکہونسی چشمی کرتی بادام کہا جاون

آیا نہ کبہی خواب مین بہی وصل میسر
کیا جانئی کس ساعت بد آنکہہ لگی تہی

ابر چہایا ہی منہہ برستا ہے
جلد آجا کہ جی ترستا ہے

لی اڑی طرز فغان بلبل نالان ہمسی
گل نی سیکہی روش چاک گریبان ہمسی

شمع کی طرح کون رو جانے
جسکی جیکو لگی ہو سو جانے

رقیبونسی وہ جسدم ہنس ہنسکی تہی روبرو میرے
میری ہر قطرہ ای درد جگر موتی پروتی تہی

تیری منہ کی تجلی دیکہہ کل رات حیرت سے
زمین پر لوٹتی تہی چاندنی اور شمع روتی تہی

جسطرح لگی دلکو میری چاہ کسیکی
اسطرح نہ لگیو میری اللہ کسیکی

اس لف دراز اپنی کو ظالم نکتر دی
کیا فائدہ جو عمر ہو کوتاہ کسیکی

نی نامہ نہ پیغام زبانی نہ نشانے
حالت سی کوئی کیونکہ ہو آگاہ کسیکی

عندلیبونکو وہ گلزار مبارک ہووے
ہمکو یہ سایۂ دیوار مبارک ہووے

رات دن جسکی جدائی مین کٹی ہو سو اللہ کرے
ایکدن تمکو وہ دیدار مبارک ہووے

منہ سی کہتا ہی تو یہ اوسکا زبانی پیغام
مجکو باور نہین جب تک نشانی آوی

مجھسے کرتی ہی ہی تو لطف کبھی کبہلے کیجیے | دل میرا لیلی یہ کہتی ہی ہی کیا کیجی
دن تیری دیکھی ہوئی اتو نہین رہتی چشم | اسکی تدبیر کہو اتو اجی کیا کیجیے
جی تنک بہی اگر چاہو تو وسواس نہین ہے | کچھہ اور جو ڈہونڈو تو میری پاس نہین ہے
اب خواب ہی مین وصل تیرا ہو وی تو ہو وے | ظاہر مین تو ملنی کی ہمین آس نہین ہے
یار پردہ مین ہی اور عیش سبی مایوسی ہی | نقش پا تک بہی میری در پی جاسوسی ہے

شیرین

تخلص جناب فیض مآب نوشابہ سریر روشنک نظیر راہ بانو حشمت رضیہ سلطان شوکت بیگم روشن اختر ہندوستان سرتاج مخدرات دوران ملقبہ نواب شاہ جہان صاحبہ والیہ ریاست بہوپال ام اقبالہا بنت نواب عالی خطاب نظیر الدولہ جہانگیر محمد خان صاحب بہادر شمشیر جنگ در قلعہ اسلام نگر کہ از بہوپال طرف شمال بفاصلہ سہ کروہ واقعست ۱۲۵۴ ہجری از عالم ارواح بعالم اشباح خرامیدند و در کنار عاطفت والدہ ماجدہ خود نواب مستطاب سکندر بیگم صاحبہ خلد نشین دختر نواب نظر محمد خان بہادر بکمال نعمت بکنت پرورش یافتہ و در اکثر علوم و فنون دستگاہ حاصل کردند نام تاریخی مسعود بخت بیگم و لقب تاریخی مشتری قدر است و مفصل حال فرخ فال آن محیط مرکز جاہ و جلال در تاج الاقبال و در دیگر کتب مولفہ جناب فلک بارگاہ

امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر شوهر عالی گوهر جناب ممدوحه بشرح لبسط مرقوم است بعد رحلت والد ماجد خود رئیس شدند وبطیب خاطر عاطر خود منصب ریاست بمادر مهربان سپردند و ولیعهد گشتند و بعد انتقال شان غره شعبان ۱۲۹۵ هجری بر سریر ریاست نشستند سرگاه از جودت طبع رسا و خیال آسمان پیما شعر فارسی موزون می فرمایند شاه جهان تخلص می نمایند و وقتیکه شعر اردو منظوم می کنند شیرین تخلص قلم می سازند دیوان اردو که سابق در اوائل مشق سخن بجمع و تدوین آن توجه فرموده بودند در سنه ۱۲۸۹ هجری بمطبع نظامی کانپور طبع گردیده و بعد ازان منظومات جناب عالیه در دو بیاض بقدر یک دیوان کلان فراهم گشته مگر تا حال بقاعده دواوین ترتیب نیافته این است غزل بی بدل از یک سفینهٔ گوهر گنجینهٔ آنجناب است و در نظر ناقدان سخن سلک گوهر خوش آب است

شیشه خانه مین جو آئینه عذار آئی نظر
چشم مشتاق کو حیرت کی بہار آئی نظر

جب کبهی بجری مین وه دلدار سوار آئی نظر
لب دریا پہ دو لاطرفه بہار آئی نظر

نیند مین لطف تری وصل کی ہی میری نصیب
گنج تعبیر ہی گر خواب مین یار آئی نظر

عاشق زار کو ہو ہجر کی شب شادی مرگ
خوبی بخت سی پہلو مین جو یار آئی نظر

روز روشن مین اگر زلف تو اپنی کہولے — نور ظلمت سی بدل ہو شب تار آئی نظر

جلوۂ لالہ و گل رنگ بہار گلشن — سرو قد پی تیری جون نشتر خار آئی نظر

اس زمین مین غزل ایک اور بہی لکہو شیرین
جسکی ہر لفظ سی انداز نگار آئی نظر

رنج راحت ہو مجہی خوش دل زار آئی نظر — عید ہو جائی محرم مین جو یار آئی نظر

صاف آئینہ میرا دل ہی کدورت کیسی — اسمین تم آپکو دیکہو تو بہار آئی نظر

تیغ قاتل کو گلی سی مین لگا لیتا ہون — شوق سی ملتا ہی جب یار کو یار آئی نظر

سرمۂ چشم بنی خاک زمین بطحا — دون جگہہ آنکہون مین گر مجہکو غبار آئی نظر

دوڑ کر روضۂ احمد پہ ہو شیرین قربان
جلد آنکہون کو خدایا وہ دیار آئی نظر

لطف کیا پاؤگی تنہا دل شیدا لیکر — دیکہی سیر ہی کچہہ پاس و تمنا لیکر

غم سی مرتا ہون نہ شرمائی اجل بالین پر — کوی زندہ نکرے نام تمہارا لیکر

ہی اگر پاس نزاکت تو نہ مار و تلوار — داغ دو دو رہی سی ایک طمنچا لیکر

بیٹہی ہی آکی مریض غم فرقت کی قریب — لب جان بخش کا نام آج مسیحا لیکر

کس سیہ بخت کی تربت پہ چڑہاتا ہی وہ روز — تیری زلفونکا او تارا شب یلدا لیکر

طلب بوسہ گیسو پہ نہ پہانسی تیجی	چہوڑ بہی دیتی ہین مجرم کو مچلکا لیکر
حال یوسف کا زلیخا سی یادہ ہو خراب	گرد کہاوین تیری تصویر کا خاکا لیکر
کیون برا مانیگی ہم دوست ہین دشمن تو نہین	گالیان شوق سی دو نام ہمارا لیکر
بدگمانی کا برا ہو کہ در یار سی روز	پہیر لاتا ہون مین قاصد کو خط اپنا لیکر
بی نیازی بہی دکہا دینگی بتو نکی واعظ	سر تو سجدہ کو جہکا نام خدا کا لیکر
جہوٹی قسمو نسی دلاسی تو ندو شیرین کو	دل بہی پہیرا ہی کہیں تمنی کسیکا لیکر

حرف الصاد

صاحب تخلص امتہ الفاطمہ معشوقہ مومن خان دہلوی بود شیرین کلامی شکیبائی دل سخن فہمان می ربود

رقیبون کا جلنا کہان دیکہتا تو	سمان یہ میری گہر مین آیا تو دیکہا
گنہ کیا صنم کی نظارہ مین زاہد	یہ جلوہ خدا نے دیکہایا تو دیکہا
کہولی ہین اوسنی پیرہن یوسفی کی بند	تہ کر رکہی نسیم سے کہدو قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکہئی کیا ہو	پہری ہی کچہہ نظر یار دیکہئی کیا ہو
جو خط جبین کا میری کاتب ہی اوسکو	دکہلا نا مرا نامۂ اعمال الہی +
صاحب جو بنا یا ہی تمہ مانند زلیخا	یوسف سا غلام اک مجہی دیدال الہی

صدر تخلص نواب صدر محل یکی از شاہدان بزم واجد علی شاہ ست
و در فن شاعری صاحب دستگاہ

جوش جنون میں ہاتھ دن سب سے رہا الگ الگ — میں بھی جدا الگ الگ لوگ جدا الگ الگ
بیٹھی تھی میں بیٹھی کو ہاتھ بڑھایا جب اُدھر — منہ کو پھرا کے یار نے مجھ سے کہا الگ الگ
شمع جلانی آئی ہیں آج وہ میری قبر پر — چلیو خدا کے واسطے باد فنا الگ الگ
خاک ہو زندگی بھلا تیری مریض عشق کی — میں بھی جدا سی درد و مجھ سی دوا الگ الگ
ہجر میں خوب خاک اڑی انکو ہوا نہ کچھ اثر — نالی ہی الگ الگ آہ رسا الگ الگ
حسرت و آرزوی وصل اور مصیبت فراق — سب کا ہی لطف الگ الگ سب کا مزا الگ الگ

صنم تخلص مسماۃ درگا طوائف در آگرہ بود گاہی شعر اردو موزون می نمود +

چھپایا اگر رخ پر نور اپنا — جئی گا طالب دیدار کیونکر

صنوبر در شاہجہان آباد از زمرۂ لولیان بود در سنہ ہزار و دو صد و نود
ہجری جرعہ بادۂ تلخ مرگ تجرع نمود

زندگی تک تھے یار ہیں وہ لوگ — مر گئے پھر یہ آشنا کس کے
دل تو دی انکو تو خدا کو نہ مان — ای صنوبر یہ بت بھلا کسکے

حرف الضاد

ضیا تخلص ضیائی بیگم زوجہ حکیم انور علی لکھنوی خوش خیال ست و تیز

مقال

میں ہجر میں وہ ننگ خلق کہ کہتی ہی مجھکو خاک
اسکو بنا کی کیوں میری مٹی خراب کے

مینی پوچھا قتل مجکو کیجی کا کسطرح
بولی غفلت سی کبھی گاہی نگہہ کی تیر سے

سوتے میں شب جو پیچ کہلی زلف یار کے
دعوی دروغ ہو گئی مشک تتار کی

شمشاد گرد سایہ قامت چمن میں ہیں
خورشید و مہ شعاع ہیں رخسار یار کے

پیوچہ پو شراب کی منہ سی نہیں ضیا
چوسی ہیں ہونٹ تمنی کسی بادہ خوار کے

حرف الطا

طالب طالبہ خانم از لولیان شاہجہان آباد زن ذی شعور ست دیگر

حال وی در پردہ عصمت مستور

طلب کو طلب تھی جو دیدار کے
کھلی رہ گئے آنکھہ بیمار کے

حرف الظا

ظرافت یکے از مستورات شاہجہان آباد و سخنش قابل داد

اوسکی لب میں شراب سے بہتر
حسن ہے آفتاب سے بہتر

حرف العین

عابدہ تخلص نواب امراؤ بیگم دختر نیک اختر نواب یوسف علیخان صاحب بہادر مرحوم والی رامپور زوجہ نواب زین العابدین خان بہادر ملازم عالی مرتبہ جیپور گشتہ ہین ای عابدہ ہم رنگ گندم گون سے جو

ہے شکل گندم کی بس کافی ہماری قبر پر

عزت تخلص عزت النسا بیگم ساکن مظفر نگر سخنش شیرین تر از زلال نیشکر

قافیہ تنگ نہو اہل سخن کا کیو نکر ہی میری شعر مین مضمون کمر و کاکل

عزیز زن زنی بود صاحب کلام نمکین از تلامذہ سعادت یار خان رنگین

تم نہ دیکھو سے گو ہمین یکبار ہم تمہین بار بار دیکھین گے

عشرت تخلص عشرت محل یکی از ازواج واجد علیشاہ او د بود سرود سخن باین آہنگ می سرود

گرمی عشق مانع نشو نما ہو ئے مین وہ نہال تھا کہ اوگا اور جل گیا

عصمت از زنان دہلی در مدرسہ لاہور برای تعلیم دختران بر عہدہ مدرسی در سرکار انگریزی نوکر بود اتفاقاً شعر ہم موزون مے نمود۔

لعل لب جان بخش ہی گو یا ورق گل اور رخ پہ پسینا ہی ترا جون عرق گل

یون نرمۂ گوش اوسکا لچکتا ہی گہر سے شبنم سی لچک جاتا ہی جیسے ورق گل

عفت تخلص نجم النسا لکھنویہ شاگرد مرزا مقصود و این بیت از وی در گلشن ناز موجود

ہم جو ای جان جہان تم سی بچھڑ جاتی ہین ۔ صدمین ہوتی ہین قلق ہوتی ہین گھبراتی ہین

عید و زنی بود از طوائف دہلی این بیت از وست الحق نیکوست

غنچہ کو رنگ گل کو دکھا مان کو کہدو ۔ تصویر مین کھینچے دہن ایسا کمر ایسی

عالم تخلص نواب بادشاہ محل یکی از نسوان شبستان واجد علی شاہ و در شاعری صاحب دستگاہ

عالم وہ طلبگار تیری ہوینگی اوسدن ۔ جب تازہ ستم اور ہی ایجاد کرین گے

حرف الغین

غریب تخلص امیر النسا بیگم زن نیک نہاد منکوحہ میر برکت علی ساکن عظیم آباد

لو اور وہ تو جلنی لگا میری نام سی ۔ دل سرد اتو آہ شرربار نے کیا

کہلتا نہ تا بمرگ میرا یہ معاملہ ۔ رسوائی شہر مجکو دل زار نے کیا

وہ وہان بشیر م غیرون پر رہی پروانہ وار ۔ مین یہان پردہ مین مثل شمع جل جلکر مرون

حرف الفا

فاطمہ سلطان بیگم در مدرسہ دہلی نوکر بود دختران را تعلیم نوشت و خواند می فرمود

نازک دماغ وہ ہین تو یہان بھی نہی ہی کسنت — ہم خود بھی ایسی ہین کہ منایا نہ جائیگا

فرحت فرحت النسا فیض آبادی ست و سخن او سرمایہ نشاط و شادی

مین جلون اور کری غیر سی یون گرم غلب — دلمین ٹھنڈک ہو میری تو بھی نہی حجب

دل لگایا ہی تیری زلف دوتا سی کچھ ہو — سانپ کو چھیڑ لیا اب تو بلا سے کچھ ہو

مین نہ چھوڑونگی سر زلف بتان اے واعظ — میری کیا تجکو پڑی تیری بلا سی کچھ ہو

فرخ بیگم از مخدرات لکھنؤ بود اتفاقاً شعر موزون سے نمود ۔ ۔ ۔

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتی ہے — نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہے

فریدن دہلویہ در میرٹھہ می بود رقاصی می نمود سخن باین نوا می سرود

ایک ہی زبان کہو تو ہم کو زبان دو — کرتی ہی روسیاہ قلم کو زبان دو

حرف القاف

قادری دہلویہ ہمشیر جعفری ہر دو از شاگردان شاہ نصیر دہلوی بودند

شرط وعا یہ تھی غیر کے گھر جائی — کچھ تو حیا کیجئے جی مین تو شرمائیے

ترس نہ کیا چاہیئے اے بت ترسا تجھے — عاشق رنجور کو اتنا نہ ترسائیے

لب سی ہم کبھی اپنی لب لعل کو — شرم نہ کچھ کبھی چبا لی سی لگجائی

مین ہون فقط او رتم نام نہین غیر کا — پاؤن میری گو دین شوق سی پھیلا ئو

ہجر مین اے قادری سخت ہی مضطر یہ دل — ایکدن استی ضرور ملنی کی ٹہرائے

قمر تخلص حیدری بیگم المخاطب بماہ طلعت بیگم از ازواج واجد علیشاہ

اودہ بود در عہد سلطنت

لیگیا قیس بھی بھی فوق تمہارا وحشی — مرگی دست جنون سی نگریبان چہوڑا

ہوگئی نیند بھی ہمسایہ کی تا صبح حرام — مینی نالہ جو کسی رات سر شام کیا

ہجر مین دلکو بیقراری ہے — جوش فریاد و آہ وزاری ہے

انکھین پتہرا کے ہوگئین ہین سفید — کسی بت کی جو انتظاری ہے

قمر تخلص قمر النسا بیگم زوجہ اشرف علی خان مسرور گویند در زن و شوہر

نسبت عاشقی و معشوقی مسلم بود ہرگاہ مسرور انتقال کرد در روز سوم قمر ہم

دنبال شوہر طریق آخرت پیمود

جسی لوگ کہتی ہین ماہ درخشان — شرارہ ہے میرے سوز نہان کا

کرین کہدو منہ بند غنچے سب اپنا — مین لکہتی مضمون اسکی دہان کا

خطر سی میری آہ کی ایسا بہا کا — پتہ لامکان تک نہین آسمان کا

وہاں حضرت دل ہمکو زیست ہو جاتی | جو تمہیں لطف سر زلف ہو بہو کہتا

قائل تخلص اعجوبہ جان طوائف ساکن فیروزآباد سخنش ہمچہرۂ خوبان خلخ و نوشاد

حلب سے بحث نہ مشک تتار سی ہمکو | غرض جو ہی تو رخ زلف یار سی ہمکو

صدا جو جھانجہ کی ہوپنچی ہماری کانو تمیز | تو شوق دل نی نکالا قرار سی ہمکو

ہم ہون اور مجمع یارانہ رندانہ مزاج | ابر گلزار ہوا ور ساقی مستانہ مزاج

گر نہین غیرون نے بہکایا تمہین تو کیا ہوا | پہلی تو اتنا نتہا بر گشتہ جانانہ مزاج

راز دل کہنی کا اپنی ملگیا ثمرہ ہمین | راز دان بہی ہوگیا غیر وسنا بیگانہ مزاج

شامیانہ سایہ کمل کا ہی سند بوریا | ہم فقیر مست بہی رکہتی ہین شاہانہ مزاج

ہوگئی فکر تعلق سی رہائی بچ گیا | ہوگیا مشہور عالم مین جو دیوانہ مزاج

حرف الکاف

کمن بنگ فروش زنی بود در بہرت پور گاہی شعر ہم می گفت این بیت

از وی شنیدہ شد

آہ مین ہوتی اگر حضرت شبیر کی ساتہ | مارتی شمر موی کو کسی تدبیر کی ساتہ

کنیز تخلص یکے از کنیزان نواب نصرت الدولہ لکھنو ئیست کہ بحسن صورت

وسیرت یکتا بود و در نوشت و خواند و فن موسیقی گوی سبقت از ہمچشمان خود

ہی ربود در عین شباب از دقِ مرگ خورشید وزیبا روی خود زیر چادر خاک پوشید

نقاش بی اوس بت کا میری نقش جو کہینچا
ساعد پہ نہ پہنچا تہا کہ جو ہاتہہ کو کہینچا

جاتی بہی ہو پرے رو تم کہا کرتی ہو کیا
مارتی ہو زندہ کرتے ہو قیامت کرتی ہو

وصل کی شب ہوگا کیا حاصل ہمیں ہم نازسے
جب تلک تم ہند کہولوگی سحر ہو جائیگی

کیفی تخلص یکی از زنان نسل تیموریست و در دہلی این حضرت وی مشہور

کسکا منہ ہی جو کری مدح تیری میری نبی
نعت اطہر میں ہی جب شخص زکی محفوظ ہے

حبذا ذات تیری مایۂ حاجت طلبی
مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل وجان باد فدایت چہ عجب خوش لقبی

نور تہا تیرا وہان نور حقیقت سی بہم
دیکہکر موسی و عمران ہوی غش شاہ امم

اور تیری رخ تابان پہ ہی کیا ہی عالم
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

اللہ اللہ چہ جمال ست بدین بو العجبی

مہبط روح قدس آپکی ذات والا
عرش اعظم در دولت پہ کبی حیل علی

عظمت رتبہ والا ہو شہا کس سی ادا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی

نور سی تیری منور رہی میں دشت بدشت
بی بنا تو سنے بنای فلک زرین طشت

نکہت بہشت جنان کی نخوش آئی گلگشت   شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامی کہ رسیدی نرسید ہیچ نبی

حق تعالی نی کیا آپکو ابر اکرام   تجھسے خندان ہی لب غنچہ امید انام

ہین شجر اور حجر غرق سحاب اکرام   نخل بستان مدینہ ز تو سرسبز مدام

زان شدہ شہرۂ آفاق بشیرین رطبی

ذات انور سی نہ بلسارہ جہان عالم نور   اور فروغ اسکی سی ہر خانہ ہی بیت المعمور

رب عزت کو جو اعزاز عرب تہا منظور   ذات پاک تو درین ملک عرب کرد ظہور

زان سبب آمدہ قرآن بزبان عربی

رتبہ وہ تیری سگ کو کا ہی ای شاہ امم   سر بپا اوسکی رہا شیر فلک بہی ہر دم

رشک افزای ملایک ہی سوای آدم   نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکہ نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

فرقت روی مقدس مین نہین تاب حیات   زہر ہیجا اون پلائین جو می آب حیات

تشنۂ وصلت اقدس نہین سیراب حیات   ما ہمہ تشنہ لبانیم تو ئی آب حیات

لطف فرما کہ زحد میگذرد تشنہ لبی

چشم ہی آپسی ای شاہ سرافراز نظر   نظر لطف سی عصات پہ ہو باز نظر

تاگرین خلد برین پر بہی وہ باناز نظر — چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر

انی قریشی لقبی ہاشمی و مطلبی

درد عصیان سی ہے بیتاب نہایت کیفو — حکمت لطف سی اس درد کی ہو تم شافی

عازم درگہہ کیفی ہی مثال قدسے — سیدے انت حبیبی و طبیب قلبی

آمدہ سوی تو قدسے پی درمان طلبی

حرف کاف پارسی

گنا از نساء لکہنو زمین و زبانش شیرین و کلامش نمکین و طبعش رنگین

یقین کیجئے دولت سرا مین یار نہین — دل تپیدہ بپہلو مین جو قرار نہین

نہ مجکو دیجئے بوسے مین آپ لیلو نگی — مین آپ ہی تو اٹھالی کسیکی عار نہین

بنایا مجکو زمانہ نے آخرش چو رنگ — کیا نہ کونسا یارون نے مجہپہ وار نہین

فلک زدہ ہی جو گنا تو اندنون صاحب — بغور رہنی جو دیکہا کسیکی یار نہین

گوہر خانم از خاندان خوانین کابل ست چون از گردش ایام بندین برز سدوزئی و بارک زئی از کابل و قندہار در ظل حمایت دولت انگلشیہ پناہ گرفتہ در پشاور و لاہور و دیگر دیار پنجاب آمدہ توطن کردہ اند این عفیفہ نیز آمدہ در لودہیانہ جا گرم کرد فارسی و پشتو خود زبان اوست مگر از طبع

رسا درا ردو دحل کلی پیدا گر دشعر ے گو ید و خوب میگو ید ‡

عشق کیسا بلا ہوا صاحب | کس سے کہیئے یہ ماجرا صاحب
غیر اچہا ہی ہو گا اپنی لیئے | ہمکو کہتے ہو کیون برا صاحب
ستم کر جور کر ظلم و جفا کر | پر ای ظالم کبہی مجھسے ملا کر
لجا کر شرم کہا کر کسمسا کر | دیا بوسہ مگر کچہہ منہ بنا کر
ہماری دل مین ہی تصویر جانان | جو چاہا دیکہلی گردن جہکا کر
مچل جائیگی طفل اشک میری | نہ حاصل ہو گا کچہہ مجکو رلا کر
آپ کی جانثار ہم بہی ہین | عاشق دلفگار ہم بہی ہین
مہوش و گلعذار ہم بہی ہین | ایک بت نوبہار ہم بہی ہین
زاہدو ہم سے کیون تنفر ہے | صنعت کردگار ہم بہی ہین
امتحان وفا تو ہووے گا | تم بہی ہوا دریار ہم بہی ہین
درد کہتا ہی مجہہ سی غربت ہین | تم نہ گہبراو یار ہم بہی ہین
پیسح کہا ہی کسینی ای گوہر | اپنی مطلب کے یار ہم بہی ہین
بسل او ٹہہ گیے رسم دلگی کے | رو وی وہ جو بات کی ہنسیگی
ابرو کو جو تیری تیغ باندہا | یہ بات تہی ایک روا روی کی

چلنی داغون سی دل ہی گوہر پہ | انگیا ملی ہملو سوزنے کی
آئی ای جان عالم آسئے | اپنی بندہ پر کرم ضرلیئے
عید آئی اور گیا ماہ صیام | چاندسا منہ آج تو دکھلائی
سال بہر گذرا امید وصل مین | عید کا دن ہی گلی مل جائی
ایک گہڑی ہی بیٹہنادو بہ ! | دلکو سمجہالینگی اچہا جائیے
وصل کو کہتا ہون جب گوہر سی مین | ہنسکی کہتی ہین کہ منہ بنوائیے

گوہر تخلص مساۃ لال بی بیکی از کسبیان لکھنو بود ترانہ سخن باین

انداز می سرود

حسرت ویاس الم اور غم تنہائی ہی | اپنی قسمت مین یہی انجمن آرائی ہی
تہا ابہی ذکر تمہارا کہ ابہی تم آئے | میری تاثیر زبان کہینچ کی لی آئی ہی
مژدہ ای شوق ہم آغوش کہ جاگی ہین نصیب | لیکی انگڑائی وہ کہتی ہین کہ نیند آئی ہی
روح پیاسی گئی کس مست کی میخانہ سی | می اڑی جائی ہی ساقی تری میخانہ سی
راہ مین ملگیا بت خانہ بہلی کو زاہد | کعبہ کو جاہی چکا تہا تری بہکائی پر

حرف لام

لطیف تخلص لطیف النسا بیگم عظیم آبادی کہ شعر فارسی ہم میگوید

یہ طفل اشک میری جس گہری نکلتی ہے | تو پہر ہزار سنبہالو نہین سنبہلتی ہے

لطیف مسماۃ لطیفن کسبی ساکن علی گڑہ کول

اونہیکا وہیں بیچ یکی مجہی اشتباہ ہی | دروازہ کی طرف میری ہر دم نگاہ ہے

لالن کسبی ساکن سہارنپور سخنش چون شراب و آتشہ انگور

جعد مشکین مین پڑا شوخ کی ہان سرخ مباف

آگئی عکس سے یہان سانپ کی من مین لالی

حرف میم

ماہ تخلص منجہلی بیگم دہلویہ کہ بیرون لاہوری دروازہ مسکن داشت +

ماہ کا ہیڈ ہوا جاتا ہی ابرو دیکہ کر

دیکہ لو بنکر کی نکلا آج وہ شکل ہلال

محبوب تخلص محبوب محل یکی از ازواج واجد علی شاہ اودہ است +

اٹہا سکی نہ مصیبت فراق یار مین روح | نکل گئی تن لاغر سی انتظار مین روح

ہزار مرتبہ تجہپر سے مین فدا کرتا | اگرچہ ہوتی میری پیاری اختیار مین روح

جو آنا ہو تجہی مدنظر تو آ ظالم | نکل نہ جای کہین تیری انتظار مین روح

نہ نکلی حسرت دل ایک ہی کہ موت آئی | ہمیشہ تڑپیگی تیری لئی مزار مین روح

نہین ہے ہجر کی تنگی سی کچہہ ہمین وحشت | رہیگی بعد فنا کی بہی کوہی یار مین وحشت
جوانی نزع کی ہی وقت وہ مسیح جمال | مریض ہجر کی آجای جسم زار مین روح
تری فراق مین جو زندگی گزرتی ہی | ہی کرب قبر مین ہیا پڑی اور اضطرار مین روح
ہی آرزو تری ہاتہو نسی قتل ہون مین بہی | لگی ہوئی ہی ترے تیغ آبدار مین روح
اُسی کی حکم مین ہے موت زندگی مجبوب | حقیقتہ ہی دنادست کردگار مین روح

مخفی تخلص نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ اہل بیت میرزا قادر بخش شہزادہ دہلوی از نسل تیمور

خدا جانی کیا بات ہی اسمین مخفی | کہ اس طلسم پر جیکو بہا تا بہت ہے

مشتری تخلص قمر جان از طوائف نامی لکہنو اعجوبہ زبان آغا علی شمس اوستاد اوست و کلامش درار . و زبان عنبر پوست صاحب دیوانست و روشناس شاعران

میری آغوش مین اوس ماہ کو پاکر انجم | رشک سی جلتی ہین مانند شرر وصل کی رات
اختر چرخ نہ کیون فرش کی گل بوٹی ہون | جلوہ افگن ہی مرا رشک قمر وصل کی رات
ناحق ہین ناز حسن سی آپ بی نیاز یار | بندہ نواز آپکی سی کی خدا نہین
تہی جسنی مجہی پہول چڑہانیکی توقع | کانٹی ہی وہ لیکر میری مدفن پہ نہ آئی

یہان عرش پر دماغ ہی اور خاکسار ہین
جسکی جگہہ دلونمین ہی وہ ہم غبار ہین

بوسہ اوس بت کی جبین کا لیا چندن ہوکر
ہوا ہمدوش ہین زنار برہمن ہوکر

گو رخ چومکی ہم زلف کا بوسہ لیکر گئے
پہونچینگی کشور تاتار مین لندن ہوکر

برساکرتی ہین جدائی مین تری برسون نسے
ابر دیدہ کبھی بہادون کبھی ساون ہوکر

لوٹنی کو گل نظارۂ رخسار صنم
پردۂ دیدۂ تر پہیلی ہین دامن ہوکر

گو رخ بوسہ سی نیلا ہوا غیظ سی سرخ
نسترن بن گیا لالہ گل سوسن ہوکر

دسترس پا لینکا جب کسی ڈہب سے ہیہات
پہونچا دل ساعد محبوب مین کنگن ہوکر

دوستی کی دل ہمدردی نبی دردسے آہ
دشمنی دوستی کی مشتری دشمن ہوکر

دلسی اخلاص گہٹا لطف گہٹا پیار گہٹا
پر نہ وہ ناز ترا ای بت عیار گہٹا

بیوفائی سی تری اور وفاداری سی
دل کئی بار بڑہا اور کئی بار گہٹا

خودفروشی کو جو نکلا وہ عزیز عالم
نرخ حسن مہ کنعان سر بازار گہٹا

گین بہی آئین ہی رسین سے گہٹائین ستون
بارش دیدۂ تر کانہ کبھی تار گہٹا

شتری ہجر کی شب مدا ہی طرح فانوس الم
تارے بجلی نظر آتی ہین شب تار گہٹا

بل سا کی لین ناشق جیر اسنی کیونکر گیسو
سر چڑہی ہین تیری ای آئینہ پیکر گیسو

دوشپر پری نکلی وہ اور یہ شانہ پہ سوار
مرتبہ مین ہین سلیمان کی برابر گیسو

صاف چوٹی کی یہ بتاتہ آئی ہین تشبیہین | چہرہ آئینہ ہی آئینہ کی جوہر گیسو
چہرہ بالونمین ہی اور پیش نظر آئینہ | گیسوین آئینہ اور آئینہ کے اندر گیسو
پاس اغیار ہو کیا جب کہ نہین یار کا پاس | بل کی شانی سی ہی لیتی ہین او لجھکر گیسو
چال ہو چال ہی انداز و ادا قہر و بلا | قد جو محشر ہی تو ہین فتنہ محشر گیسو
اہل تنجیم کو ثابت ہوی آثار کسوف | مشتری دیکھی جو اوس ماہ کی رخ پر گیسو

معشوق تخلص حیدری خانم نام ساکن منجن آباد سخنش مفرح فواد مانند بوی زرباد

پان کہا کر جو کہین تہوک دیا اوس گل نے | رشک یاقوت بنی باغ کی کنکر پتھر

مغل تخلص بیبا جان و نو محل خنیا گران ہر گاہ عہد شبابش وداع فرمود از منہیات شرعیہ توبہ نمود و مردانہ در بروی اغیار بست و در گوشہ عافیت بیاد خدا ابنشست این سہ غزل طبعزاد اوست ہر چہ گفتہ ہست نیکوست

جستجو تیری مجہی بعد از فنا تہی ہین تنہا | روح میری طائر جلد نما تہی ہین تنہا
نعش جہون الو وہ میری کیون نہین پامالے | پانون لگنی کو نہ دیا لیا بس حنا تہی ہین تنہا
میری ہوتی غیر کو تو نی بلایا کس لیئے | اوبت کافر یہ بیا نمر جفا تہی ہین تنہا
ہر گیاہ ج بار گل تہی او رمی جام و گزگ | سبط رحمی و بیکسی مغفس بدنفعا تہی ہین تنہا

زلف کی بوسہ پہ ناحق بیچ پر برہم ہوگئے ‌ ‌ یہ دل سودائی کی پیاری خطا تھی کیا تمہیں
شاخ گل گلشن میں سر پر اسطرح موڑا ہی ہاتھ ‌ ‌ ای مغل کیا کبھی اس گل کا ساتھی میں نہ تھا

دیگر

حال دل کا کرون جو کچھ اظہار ‌ ‌ واجب الرحم سمجھے وہ دلدار
لیک ہی مہر خامشی لب پر ‌ ‌ چپکا بیٹھا ہون مثل نقش جدار
ہے توقع یہ اپنے نالون سے ‌ ‌ جلد ہون سینۂ عدو سی پار
دیکھی کب خدا ملاتا ہے ‌ ‌ یار سی یار کو دوبارہ یار
راتدن اسے مغل تصور مین ‌ ‌ مثل بلبل رہون ہون زار نزار

دیگر

بی وفائی نکر خدا سی ڈر ‌ ‌ خود نمائی نکر خدا سی ڈر
بحر الفت کی انتہا ہی کہان ‌ ‌ آشنائی نکر خدا سی ڈر
بیوفاون سے کیا وفا ہوگی ‌ ‌ آشنائی نکر خدا سی ڈر
ظاہری زہد کو بہی دیکھہ لیا ‌ ‌ پارسائی نکر خدا سی ڈر
ہے حیا کچھہ بہی دین و دنیا کی ‌ ‌ بی حیائی نکر خدا سی ڈر
کیو جلاتا ہی اور مارتا ہے ‌ ‌ بت خدائی نکر خدا سی ڈر

دست نازک کا کچھہ خیال تو رکھہ یون کلائی نکر خدا سے ڈر
باز آ ظلم سے تو خیال طن یہہ سلائی نکر خدا سی ڈر
وہ برا ہے تو اوسکو ہو لی دے تو برائی نکر خدا سے ڈر
منتون سے منا رہا ہی وہ اب ڈھٹائی نکر خدا سی ڈر
ہی مغل راتدن تیری قربان اب جدائی نکر خدا سی ڈر

منور تخلص منور جان ساکن کرنال زنیست مطربہ و نازک خیال

تونی کر دیکھا ہر ایک سی بت عنا اخلاص جب ہوا نقش تیری دلپہ ہمارا اخلاص
تم سنو یا مت سنو ایجان من پردعا ہر صبح دیجاتی ہین ہم

مہتاب تخلص مساۃ چھنیا ساکن بریلی زن رقاصہ بی حجاب

دل اوٹھاتا ہی میرا جور و جفا کیا کیا کچھہ آہ کرتا ہی وہ عیار دغا کیا کیا کچھہ

مہر تخلص چنیا جان ساکن کرنال نوبی خوش مقال ست زن صاحب جمال

بوقت نزع بالین پر میری آئی تو کیا آئے دم آخر جو تمکو ایکدم دیکھا تو کیا دیکھا
یون چمکتا داغ ہجران مہر سینہ مین ہے جسطرح فانوس مین ہو زیر پیراہن چراغ
ہمکو سینہ سی لگانا چاہیئے غیر کی چھاتی جلانا چاہیئے

مہک تخلص گلشن جان لولی پیشہ خوش اندیشہ در لکھنؤ مے باشد

وگل اشرفی سخن از نہال خامہ بدین رنگ می فشاند

کبھو کی تم ہتھیہ رہے عزت و توقیر عبث ہر جگہہ بیہودی اتری ہوئی تصویر عبث

سینی تیری لئی درگاہو ہمین چلی باندھے تہا کدہر چاند تو آج آئی کدہر وصلکی رات

غزل

کی مزاج اپنا موافق ہی نہ بیگانہ مزاج آجکل وحشی طبیعت سے تو دیوانہ مزاج

شوخیان یہ شمع سے کرتا ہی جلنی کی لیئے کسقدر رکھتا ہی گرما گرم پروانہ مزاج

سینی ناحق داستان ہجر کہدی یار سی اور برہم ہو گیا سنکر یہ افسانہ مزاج

تمکنت کی غیر عادی ہین انہین سی کیجئے ہم غریبو نسی نہ اونچی گا امیرانہ مزاج

جھوم کر فصل بہار آئی جنون ہی جوش پر آدمی کیا جانور بھی سب ہین دیوانہ مزاج

دین کا کچھہ ہوش ہی مجکو نہ دنیا کا دل تو مستانہ رہا کرتا ہی فرزانہ مزاج

دیکھیی کسطرح بنتی ہی محبت ای جہان ہین فقیرانہ مزاج اونکا امیرانہ مزاج

معشوق ـ تخلص صالحہ جان بہو دن در کلکتہ میباشد و حلق عاشقان

بخنجر کلام می تراشد

جو کچھی تم سی کرو تم اوس سے جانانہ مزاج ہم فقیرو نسی نہین زیبا ہی شاہانہ مزاج

دولت حسن خدا داد اور یہ بخل اچھا نہین ای حسینون چاہئی تمکو کریمانہ مزاج

یا ہمین تہی کہ از جیب کوئی پوشیدہ نہین   یا ہمین ہی اب ہمین ملتا ہی جانا نہ مرا

حضرت ناصح سی سیدہی بات بہی کرتا نہین   ای پری کرتا ہی کہنا تیرا دیوانہ مزاج

پڑگیا پرتو مگر زلف سیاہ یار کا   بل کئی لیتی ہی مگر کرتا ہی شانہ مزاج

ہو جوان نام خدا انکہیکیون کی دن نہین   سوچتی کچہہ تو صنم تا کی ہی طفلانہ مزاج

کردیا معشوق کو سودای اک معشوق نے   ہو گیا عشاق کی مانند دیوانہ مزاج

نام سنتی ہین مگر دیکہی نہین وصل کی رات   ہو گئی کیا گرہ سوسی کمر وصل کی رات

شام ہی کو اوسی جاتی ہوتی مینی دیکہا   سنتی تہی پچہلی کو کرتی ہی سحر وصل کی رات

مخمور تخلص حسینی جان لولی پیشہ نیست در بنارس قیام دارد و شراب تاب سخن از خمخانہ طبع سرشار بدین رنگ برمی آرد

شفا نہو گی مسیحا سی کہدو چارہ گرو   مریض فرقت جانان کی کچہہ دوا نہ کرو

شہید ہم ہین ہمین احتیاج غسل نہین   کسیکی تیغ کی پانی سی ہین نہائی ہوے

ہمیشہ آپکا مخمور مست رہتا ہے   شراب وصل کی نشی مین جی لیے جاتی ہوے

مطلوب تخلص افضل النسا لکہنویہ مقیم کوہ شملہ

چشمک ناز تہی یا جان گسل خنجر تہا   پارہ پارہ کیا مژگان نی جگر وصل کی رات

کیون نمک پاشی نہو زخم جگر پر دم دم   مسکرانا تیرا ای رشک قمر وصل کی رات

پاؤ غیرت عشق کی ہوی لف جنونکا حلقہ — انکہہ دکہلاتی ہی ہہر حلقۂ زنجیر غیرت

حرف النون

ناز تخلص پنج زن نبظر گذشت وناوک سحر البیانی شان بر دل نشست اول ہیجان طوائف ساکن فرخ آباد سخنش نشاط افزا چون شب بغداد — ہ — تہی

زہرہ بلائین لینی لگی آسمان پر — توڑ الیا جو ناچمین اوسنی اوٹہا کی ہا

اونکو جانا تہا میری پاس سے گر وقت اخیر — شکل ایکبار ہمی اور دکہاتی جاتے

ناتوانی کا برا ہو نہین اوٹہنی دیتے — رنگہی کوچۂ دلدار مین جاتی جاتی

اونکی محفل مین کہان ہمسی غریبونکا گذر — دیکہہ لیتی ہین مگر راہ مین آتی جاتی

سر محفل مین ہے قیبوسنی اولجہہ پڑتا ہون — گو وہ ہر بات پہ زانو ہین جو باتی جاتی

یہہ وہ ہی ہین کیا یاد کرینگی ای ناز — دل جو دین انکو دی جاتی ہین جاتی جاتی

ناتہہ پہچی ہسی جب کہ وہ ہو بیٹھے — بحر الفت مین دل ڈبو بیٹھے

ہم تو جاتی ہین او ستم ایجاد — تیری پہلو مین چاہی جو بیٹھے

میری تربت دکہا کی کہتی ہین — اپنی ہاتہون یہ جان کہو بیٹھے

ای عزیزو تہا ہ بازو وہ گلرو — تم تو بیکار دلکو کہو بیٹھے

رباعی

کچھ حال فراق ہمتو اکثر سے کہتے
پر تو پوچھتی ہین کہ حال بہتر سے کہتے
غیروں سی کہان ہی اونکو فرصت ای ناز
کہتی ہی کسی روز تو کیونکر کہتے

رباعی

بگڑی نہین ہمسی تم کہ عضا نکیا
لیکن ہمنے کبھی یار شکوا نکیا
سب ظلم سہی خوشی سی ہمنی اب تک
غیروں سی ملی آپ یہ اچھا نکیا

دوم گانی خانم طوائف ساکن شاہجہان آباد وکلامش دلکش ترازدستکاری فرہاد

وصال یار کا سامان جہان بنا بگڑا
ہمارا کام یہ بہین ہم زمان بنا بگڑا
تمہاری پانونکی ناخن کی ہمسری ہوئے
ہلال لاکہہ آسمان بنا بگڑا

ہماری عین لکھی پر ہزاروں صاد کرتی ہین
یہ اونکی عین عنایت ہی کرم ایزاد کرتی ہین

تم تو اترا گئے جفا کرکے
ہمنے مارا نہ دم وفا کرکے
ہمنے دکہلادیا کمال عشق
ابتدا ہی مین انتہا کرکے

غلط فہمی ہی اپنی آپکو ہم باوفا سمجھے
بڑا دھوکا ہوا نا آشنا کو آشنا سمجھے
میرا دل زلف کو زنجیر یا دام بلا سمجھے
ہزاروں پیچ ہون جسمین اوسی انسان کیا سمجھے

تمہین ہم دوست سمجھتی تہی تسکو نا آشنا سمجھی — ہمین ناداں تہی صاحب جو تم سمجھی بجا سمجھے

سیوم عالم آرا بیگم زنی بود از نسل تیمور در شہر دہلی بسخنوری مشہور

شعور ہی اوسکی بی وفائی کا — پس نہین چلتا وہان رسائی کا

دام زلف سیاہ اوسکی سے — نہ بنا کوئی ڈھب رہائی کا

گر غلامی علی کی تو ای ناز — ہی اگر دہیان پادشائی کا

مجھسے روٹھا وہ یار جانی ہی — جان جانیکی یہ نشانی ہے

چہارم مسماۃ امیر جان از فرقہ طوائف لکھنؤ خوش بیان

اپنی پہلو مین جگہہ دی سر محفل مجکو — دلبری یارنیکی دیکھہ کے بیدل مجکو

الفت یار سی بس ہوگا نہ حاصل مجکو — خاک مین خوب ملائیگا میرا دل مجکو

لیگیا بام پہ وہ حور شمائل مجکو — آج معراج کا رتبہ ہوا حاصل مجکو

کرکی تیغ نگہہ ناز سی بسمل مجکو — دیر تک غور سی دیکھا کیا قاتل مجکو

جسکا دیوانہ و سرگشتہ پہرا کرتا ہون — اوسی لیلی کا دکہاوی کوئی محمل مجکو

اور مہمان ہون کوئی دم کا ذرا ٹہرو تو — کیا چلی جاؤگی اب چہوڑ کے بسمل مجکو

گمان ہم تو قسم کہانی کو بین حاضر ہون — کیون اوٹہانی نہین دیتی ہو حمائل مجکو

کبہی پاس ہم خوبی کی ہوا نہ نقشہ — دل رلایا کیا پہرون لب ساحل مجکو

بسبب گریہ مین اس بحر کرم سی کہتا　　جو خدا اوسی ملاتا لب ساحل مجکو

گر میان یار نی کین غیر سی میری آ گی　　صفت شمع جلایا سر محفل مجکو

چشم احباب مین اغزون میری عزت ہوجاتی　　تم جو تو کبہکی پکار و سر محفل مجکو

نالہ و آہ و بکا کاہش دل داغ جگر　　اوس قمر کی ہوا الفت مین یہ حاصل مجکو

زلف پیچ پیچ کا دیوانہ سمجھکر حداد　　موسم گل مین پنہاتی ہین سلاسل مجکو

اور بھی بعد فنا مرتبہ عالی ہوجای　　گر کری اپنی شہیدونمین یہ داخل مجکو

قیس کے شکل ہی مجنون کسی لیلی کا نہیز　　دل لئی جاتا ہی کیون جانب محمل مجکو

ناز احباب کی خاطر سی کہی ہینی غزل　　گو کہ دیتا تہا اجازت نہ میرا دل مجکو

پنچم تخلص بندی جان طوائف آوارہ ساکن شہر آرہ

کچھہ تو بولو ہنسو ای رشک قمر وصلکی رات　　پھر خدا جانی کب آوی میری گہر وصلکی رات

منہ سی بولو تو سہی کاہیکی گھبراہٹ ہی　　بات کی تاب مین ہوتی ہی سحر وصلکی رات

نازان تخلص ننی جان طوائف معروف بہ چہل بل ساکن کلکتہ

ہو مبارک تمکو ای ناصح حکیمانہ مزاج　　ہم تو ہین سودائی ہمین کہتی ہین دیوانہ مزاج

وہ ترا عاشق جو کل تک تہا فلاطون ہوگیا　　کہہ رہا تہا آج ناصح اوسکو دیوانہ مزاج

رشک مہر و ماہ کیونکر اب نہ کہدی آپکو　　آسمان سی آج کل رہتا ہی جانانہ مزاج

نہ تری العت کو جو مجہسی کہی رہا ہی ناصحا ۔ کب تبعول او سکو کریگا کوی فرزانہ مزاج
داغ سودا تاج ہی اقلیم صحرای جنون ۔ ای پری ہی تیری دیوانونکا شاہانہ مزاج
واہ وا ای عشق کیا کہنا تیرا شاباش ہے ۔ ہوگئی اپنی یگانہ ہمسی بیگانہ مزاج
ناز کرنا زان جناب شیخ کو طاعت سے ہے ۔ اوسکی رحمت پر ہین نازان جو ہین رندانہ مزاج
جذبہ دل نہ دکہاتا جو اثر وصل کی رات ۔ وہ کسیطرح نہ کرتے میری گہر وصلکی رات
پاون پڑکر کی جو ہم کہتی ہین مطلب اپنا ۔ کچہہ وہ شرما کی جہکالیتی ہین سر وصلکی رات
بخت خفتہ کبہی جاگی گا نہ مجہہ وحشی کا ۔ غل مچاتی ہی میری پاون کی زنجیر عبث

نازک تخلص مسماۃ زینت لولی پیشہ خوب صورت کہ در دہلی می بود

یاد آتی ہی ان آنکہون مین آمد وہ نشہ کی ۔ ساقی می گلرنگ سے جب جام بہری ہے
ہی نالہ و زاری کا میری شور فلک تک ۔ پر وہ بت گلفام کہین کان دہری ہی

نازک تخلص مسماۃ فتنہ جان یکی از کنیزان شبستان میرزا شاہ رخ بہادر
شہزادہ بود بعد وفات شہزادہ مدتی در زمرہ خنیاگران بسر نمود بانی
در عقد شخصی از یاران خود در آمد و زمانہ بدکاری اولب آمد از معاصی
تائب گردید گاہ گاہی شعر میگفت انچہ یافتہ شد می باید شنید +

کہتا ہون مین خدا سی یہ اب با جرای دل ۔ ایسا نہو کہ ہر کسی بت پہ آئی دل

ڈرتی رہو خدا سی تبو ظلم مت کرو — ایسا نہو کہ تملو کوئی ہی عزای کرے
بس جا چکی یہان سی یہ باتین بنائیے — تملو سنی ملکی پھینکئی جو ایسا ستاوی دل
نازک شب فراق مین اتنا نہ روئیے — اشکونکی جا نکل نہ پڑین لخت ہائی دل

نجیب بن نسبی بود در دہلی لولی پیشہ در فن شاعری خوش اندیشہ

ٹک دیکھو بعد مرگ میری انتظار کو — نرگس نے چھا لیا ہی ہماری مزار کو

نزاکت تخلص مسماۃ مجو طوائف ساکن نارنول از فیض صحبت شیفتہ مولف تذکرہ گلشن بیخار سلیقہ شعر گفتن بہم رسانیدہ بود نغمہ سخن باین قانون و آہنگ سے سرود

بسکہ رہتا ہی یار آنکھون مین — ہی نظر بی قرار آنکھون مین
محفل گلرخان مین وہ گل رو — لیگیا دل ہزار آنکھون مین
سرمۂ خاک پا عنایت ہو — آگیا ہی غبار آنکھون مین
یاد آئی کمر جو گلشن مین — ہو رگ گل جو خار آنکھونمین
کبھی جو رقیبونکی برا ہی تو کبھی وہ — بتی رہ ہی جفا دار جو ایسونسی نباہے
پڑا ہی خون دل سر سی قدم تک بجا میرے — بنایا ہی مجھی گویا کہ خاک کو ہی حنا کی
کہتا ہی آپ ہی ہی کیا عاشقی غلط — گر کبھی تیرے عہد مین ... ...

کیون نہ مین قربان ہوجاؤن جسکی کبھی ناز کر — ہمکو جفا کا ہی شوق اہل وفا کون ہے

میری شوق پنہان کی تاثیر دیکھو — کہ دلدار بھی دلربا جانتا ہے

نزاکت ہون پر ناتوان محبت — لطیفہ میری نام کا جانتا ہے

کملائی ہی گرمی نگہہ سے وہ گل اندام — اللہ یہ کیا لطف کی نازک بنی ہی

کیا کیا عذاب اور تنہای ہین انکو عشق کے — جز نام اب تو کچھ بھی نزاکت نہین رہے

ہون نزاکت ولی کوئی کیا ذکر — دم رخصت تری سنبھال سکی

نا منصفی او رای بت بیداد گر ایسے — چاہت تیری غیرونکو بھی ہوگی مگر ایسے

کہتی ہو علاج آپ کرینگی خفقانکا — جی کا ہی ٹھہر یگا سنائی اگر ایسی

حیران ہی اگر چاہکی تقدیر تو ظالم — تقصیر نہوگی کبھی بار دگر ایسی

ہم بزم مین دشمن کو چھپاتا ہی تو قاصد — کہتا ہی کسی سی کوئی نادان خبر ایسے

نزاکت تخلص مسماۃ کندن طوائف متوطن دہلی ساکن جیپور سخنش سرمایہ

عیش و سرور

بلبل زار ہون تو تیرا ہون — مین گرفتار ہون تو تیرا ہون

ان فرشتون کو واسطہ مجھسے — مین گنہگار ہون تو تیرا ہون

خواہش دین نہ کام دنیا سی — مین طلبگار ہون تو تیرا ہون

ہون نہ اچھا کبھی مسیحا سے | میں تجھ بیمار ہون تو تیرا ہون
سجدہ کروانہ غیر کے آگے | بندہ اے یار ہون تو تیرا ہون
ہمین غیرون سے بہڑ کاتی ہین آپ ام کرتی ہین | کسی کی کام سے کیا کام اپنا کام کرتی ہین
نہ بوسہ دیتی ہین نہ گیسو چہونے دیتی ہین | یونہی اک عمر گذری ہے کہ صبح شام کرتی ہین
ہوئے کو چار خون گمنا گہانی سے عجب کیا ہے | وہ جب مہندی لگاتی ہین تو قتل عام کرتی ہین
جگاتا ہے نہین تا صبح اکدن وصل کی شب ہین | ابہی سونی دو گر طالع ہمیں آرام کرتی ہین

نزاکت تخلص لعل جی زنی ست کہ در بندر بمبئی می باشد این غزل بمشتری وزہرہ کہ در لکہنو از لولیان نامی ہستند و ذکر شان سابق بتحریر آمد نوشتہ بود از رسالہ گلشن ناز نقل برداشتہ شد

نہین گر تری در پہ جانیکی قابل | یہ قسمت ہے کس کام آنیکی قابل
جسے دیکہئے بیوفا سنگدل ہے | نہین بت کوئی دل لگانیکی قابل
لبین کیا کیا ضعف نے کام اپنا | نہین اب ہے لب ہلانیکی قابل
لیا عشق نے ہمکو بدنام سب مین | کہان اب ہے منہ دکہانیکی قابل
اسی سے ہے درد و الم عاشقونکو | یہ ہے نقش الفت مٹانیکی قابل
عجب کیا کشش دل کی اوس سے ملا دے | کہ ہے اسمین طاقت ملانیکی قابل

عبث ایک بیدرد سے دل لگایا — ہوئی ہم غم وغصہ کہانیکی قابل
عجب دور آیا ہی ناقابلون کا — فلک ہین کہان وہ زمانیکی قابل
اگر بزم مین ہو نہ ساقی نزاکت — تو پہر ہی نہین منہ لگانیکی قابل

نظیرن در لکھنو زنی بود پردہ نشین این دو بیت از وست

کیا کہین تجسی ہم کہ کیا ہین ہم — پاک دامن ہین پارسا ہین ہم
تو جو اغیار کی پہلو مین یہان رہتا ہے — مجکو تنہائی مین پہرون خفقان رہتا ہے

نورن نام زنی بود در فرخ آباد از واین بیت ست و دیگر حالش معلوم نگردید

مارا تہا تیری زلف نی کل جسکو گلبدن — باغ جہان سی آج وہ بیمار اوٹہہ گیا

نازنین سوای تخلص ہیچ حالش معلوم نشد مگر کلامش مشل تخلص نازنین ست و رنگ و بوی گلدستہ سخنش نشتر الناظرین

رک گیا دل جو میرا قابل افغان ہوکر — رہگئی برہمئی دہر کے سامان ہوکر
اپنی کشتہ کو تو ٹہوکری جلاتی جاؤ — پہر کی جاتی ہو کہان جیسی دوران ہوکر
نازنین جوشش حیا یہ ہی کہ میرا کینہ — رخ سے ظاہر ہی تیری قلب مین پنہان ہوکر
جوہر خنجر قاتل جو گل افشان ہو جائے — تن مجروح میرا رشک گلستان ہو جائے

دم مسیحا نہ بہرین اپنی مسیحائی کا — گر کہین تو ٹھہرے جان بخشی جانان ہوجاے

امتحان دل عاشق جو او نہین ہے منظور — یا خدا جلد یہ مشکل کہین آسان ہوجای

دلمین میری ہے خیال زلف جانا آجکل — دیکھتا ہون شب کو مین خواب پریشان آجکل

سرمین سودا ہی اسیر زلف سیاہ یار کا — خوش مجھی آتی ہی سیر سنبلستان آجکل

جب کہین پر تو فکن تیرا رخ روشن ہوا — گہر بنا برج قمر اختر ہر ایک روزن ہوا

دمبدم بسمل تڑپتا خوب جبکو کھولکر — پر اداب آموز ای قاتل تیرا دامن ہوا

جان دی مینی جو اوس چشم سیہ کے عشق مین — سیرگاہ آہوان چین میرا مدفن ہوا

کس صاحب حیا کی آمد ہوئی چمن مین — نرگس نے منہ چھپایا پتو نکی پیرہن مین

اوس مہروش نے رخکو کاکل مین جب چھپایا — چوٹی کی بات سوجھی یہ چھپگیا گہن مین

نقاب سوا ہی تخلص آن صاحب شعر دیگر حالش در پردہ لاعلمی مستور

آنکھو نسے آب اشک بہایا نجائیگا — طوفان نوح ہمسی اوٹھایا نہ جائیگا

میری بجای اوسنی عدو کو اوٹھا لیا — یہ داغ رشک مجھسی اوٹھانہ جائیگا

وہ اور وصل غیر یہ امر محال ہی — تسکین دی رہا ہی مجھی یار کا حجاب

ہماری خط کی پرزے کسلیے وہ بھیجا ہمکو — جواب نامہ پر تکرار قاصد نی مقرر کی

نقاب اور کوچہ گردی خار کسار آبلہ پائی — عدو اور آستان دلربا خوبی مقدر کی

وہ ہجر اٹلی صدمی اوٹہای ہوئی ہین | کہ ناتہو نسی دلکو دبائی ہوئی ہین
اگر سر کرون جائین چوتہی فلک پر | یہ نالے میری آزمائی ہوئی ہین
فلک کے عدو کے دل غمزدہ کے | کہین کیا کہ کسلی ستائی ہوئی ہین
ذرا مجکو سونے دی ای شور محشر | شب ہجر کے ہم جگائی ہوئی ہین
وہ کیا منہ دکہائین گے محشر مین مجکو | جو آنکہین ابہی سے چرائی ہوئی ہین
نہ تہے گہر مین غیرونکی معنی یہ مانا | مگر کچہہ تو ہے جولجائی ہوئی ہین
وہ رسب سے بزم جانان مین مین بیٹہار ہگیا | یہ نہ بولا ہائی کوئی ایک بجاینہ اوسی
اوسی اور امید رحم ای حضرت دل خیر ہی | آپ تو نام خدا عاقل تہی کیا جانا او سے

نوشابہ تخلص احمد جان نام زرنی لولی پیشہ است ساکن رام پور فیضیاب

از صادق علی مائل سلمہ الغفور

لطف افشان کا ہی ہی شاک قمر وصلکی رات | کیجئی آپ تارون پہ نظر وصلکی رات
جسکی منزل مین وہ آنکلی یہ ہی دن اوسکی | اب جہ ہر وہ مہ تابان ہی او دہر وصلکی رات

حرف الواو

وفا ... ... زنی بود ... ساکنات قصبہ خیر آباد عدو بت بخشش

غیرت آب دجلہ ... باد

کشتی وہ دار کا غم جو نہ پڑہ وار ہوتا
تو یہ استخوان مین ہرگز نہ میرے غبار ہوتا

یہ غضب نہین تو کیا ہی کہ چمن ہی اور گہٹا ہے
یہ وہ وقت ہی کہ جام مے ناب یار ہوتا

نہین جب ثبات دنیا تو مجہی تیرا گلہ کیا
میرے ساتہ عہد کیونکر ترا استوار ہوتا

تجہی کب غفور کہتا کوئی ای کریم رحیم
کسی بخشتا جو کوئی نہ گناہگار ہوتا

کیون دیتی ہین تحذیر بتان ستم ایجاد
یارب مین اگر ہون تو گنہگار ہون تیرا

کب حضرت عیسی سے شفا ہوویگی مجکو
بیمار تو مین نرگس بیمار ہون تیرا

تو میرا ہی ہمدرد تو مین تیرا ہون اے دل
تو یار ہی گر میرا تو مین یار ہون تیرا

حرف الہا

ہمدم تخلص گوہر جان نام طوائف شوخ و شنگ ساکن کلکتہ دار الامارۃ

فرنگ

دل گیا یار کی زخمی وہ تم تقریر عبث
بی سبب کہنچ گئی وہ صورت شمشیر عبث

تیرا دیوانہ الفت ہی نہ ٹہریگا کبہو
موجین پہناتی ہین سیلاب کو زنجیر عبث

سیکڑون ہوگئی دل صید ہی ان زلف گرہ گیر
دہونڈتی پہرتی ہین صحرا مین وہ زنجیر عبث

ہنر — تخلص گنا جان طوائف حال مقیم دربہنگہ

کیون نہ چرخ پیر کو کہتی ہی دیوانہ فراج
ہای یہ پیرانہ سالی اور طفلانہ مزاج

مردم چشم صنم ہی ساحری فن مین کو | اپنی تابو مین جو کر لیتے ہین بیگانہ مزاج
حشر مین ایک حشر ہوجائیگا برپا ہیں آسے | قبر ہی او ٹہینگی جسدم تیری دیوانہ مزاج
تاکجا غیرونکی صحبت ہوگی منظور نظر | تاکجا برہم رہیگا ہمسے جانانہ مزاج
ای پری رو تونی عالم کو یہ دیوانہ کیا | شکل عنقا کی نظر آتی ہین فرزانہ مزاج
ملک شمار رحمت اپنی واسطی کافی ہی شیخ | کیجیے آتنا نہ لیکر سبحہ صد دانہ مزاج
آگیا نام خدا عہد شباب اوسکا اگر | بڑہکی طفلی سے کریگا پہر وہ جانانہ مزاج

ہوش زنی بود مجہول الحال در شہر کرنال

عمر انسان جسقدر بڑہجاتی ہی | اوتنی درجے حرص ہی چڑہجاتی ہے

حرف الیا

یاد تخلص زنیست از آل تیمور گویند حسین بود و صاحب شعر در سنہ ۱۲۹۲ ہجری

راہ عالم بقا پیمود و دم واپسین این دو بیت سرود

عبث فکر درمان ہی ای اقربا | کہ اب یاد تو یہان سی چلنی کو ہی
سر انجام غسل و کفن کر رکہو | تن زار سے جان نکلنے کو ہی

یاس تخلص آفتاب بیگم متوطن فیض آباد و کلام بلاغت نظام او لائق داد

اڑنی وہ نخچیر یاد شوق مین بی پر لگا | تیر تیرا جس کسیکی ای پری پیکر لگا

کیا خبر سودائیون کو موسم گل کی ہوئی ‏ ‏ میری تربت پر برسنی راتدن پتہر لگا

اب بہی گر آنا ہی تو جلد یسی آ لیجی خبر ‏ ‏ ای مسیحا ابتو آنی دم میری لب پہ لگا

حال تیری زار کا نوع دگر ہونی لگا ‏ ‏ جان بلب عاشق تیرا ای سیمبر ہونی لگا

نہ جلوہ بخش تیرا نور گر ای مصطفی ہوتا ‏ ‏ تو دنیا مین نکوئی واقف نام خدا ہوتا

تصدق جاؤنمین اپنی رسول پاک کی ہر دم ‏ ‏ میری مشکل مین ہی ای یاسین وہ مشکل کشا ہوتا

اک نہ اک غرقت مین جانا کی مرض ہمکو رہا ‏ ‏ درد دل گر مٹگیا درد جگر ہونی لگا

یاسمن کنیز میرانت اراﷲ خان بست و در خوش کلامی سحر البیان ہیر

موصوف نکاح وی باشخصی قرہو و بعد ساعتی یاسمن قالب تہی نمود

آئی کیا جلد خبر کو وہ قضا آنیکی بعد ‏ ‏ گہر سی نکلی وہ میری جان نکلجانیکی بعد

گردش بخت سی ہون پہر دو چار ‏ ‏ پہر تیرا راہ گزر یاد آیا ....

یاد آیا مجہی گہر دیکہہ کے دشت ‏ ‏ دشت کو دیکہ کے گہر یاد آیا

سر مہ کہلوایا خموشی نی مجہی ‏ ‏ وہ جو منظور نظر یاد آیا

صبر جاتا رہا قرار کے ساتہہ ‏ ‏ پر میری دلسی جان تو نہ گیا

دختر رز سی رات صحبت تہی ‏ ‏ شیخ جی کا مگر وضو نگیا

یاسمن شاعرہ زینت در سہار نپور و اشعار وی در بزم سخن

دگلدستہ سخن مسطور

کام آخر ہو چکا کہدو تیری بیمار کا | ہی فقط مشتاق اب وہ شربت دیدار کا
کو نسی دن کہنی بیا با چار ہگر آتی نہیں | پر یہ بہر نہیں ہیری زخم جگر آتی نہین
طفل ہر شک شہ نی یہ چیسدم مچلگئی | چشمو نسی ایک آنین دریا اُبل گئی
رخ روشن کی آگی شمع رکہکر وہ یہ کہتی ہیں | اودہر جاتا ہی دیکہین یا ادہر پروانہ آتا ہی

خاتمۃ الطبع

شکر صد شکر کہ این نامۂ مشکین شمامہ بپایان رسید وبتاریخ ہیجدہم ماہ ذیحجۃ الحرام سنہ ۱۲۹۹ ہجری ختم گردید تاریخ خاتمۂ این رسالہ رنگین مقالہ را در بجان برابر خوش خیال خجستہ مقال فرخندہ خصال پسندیدہ افعال میرزا ابوالحسن محترم حفظ اللہ وسلم چنین میفرماید و جوہر قابلیت می نماید بفرمان

بفرمان نواب شاہجہان | خداوند بہوپال گردون مکان
چو بنوشت این تذکرہ محتشم | بسی شاد شد خاطر محترم
بتاریخ این سفر آدم پسند | نوشتم خیالات عالم پسند
۱۲۹۹

ایضاً تاریخ طبع

محتشم کرد فراہم یکجا | معجز و سحر حلال خوبان

محترم خواسته سال طبعش | هاتفی گفت خیال خوبان
۱۳۰۰

قطعهٔ تاریخ طبعزاد خان خوش بیان شجاع عثمان

گل نظم لنسوان نه اهم نمود | بهار لیاقت یم مردے
پی سال طبعش ز شاخ قلم | شگفته گل گلشن خرمے
۱۳۰۰

قطعهٔ تاریخ طبع از کلام بلاغت عنوان سخنور عالی مرتبه ثانی خان آرزو و میر آزاد منشی فدا علی صاحب المتخلص بفارغ متوطن مرادآباد

اندرین سفر به پیرایهٔ نظم | لطف طباعی لنسوان دیدم
مثل ابروے بتان هر مصرع | بیت سر دفتر دیوان دیدم
در شب تار چو کرم شب تاب | معنی از لفظ درخشان دیدم
بهر تشبیه مداد و کاغذ | ظلمت و چشمهٔ حیوان دیدم
از مضامین تر و رنگارنگ | رو کش حسن گلستان دیدم
سرو هر سطر بصحن اوراق | جلوه گر چون قد خوبان دیدم
میم مانند دهن لام چو زلف | صاد چون عین حسینان دیدم
شکل مردم نظر آمد نقطه | مرکز کاف چو مژگان دیدم
طبع من جست چو سال طبعش | هالهٔ ماه درخشان دیدم
۱۳۰۰ھ

قطعۂ تاریخ از کلام خاکسار ابوالقاسم محتشم مؤلف این تذکرۂ سراپا بہار

قوس دنیا کا او تار اور چڑھاؤ | ٹھیک انداز ہے زیر و بم کا
چشم عبرت سے عزیزو دیکھو | جلوۂ بوقلمون عالم کا
ہی کہین جوش نشاط و شادی | ہی کہین شور بپا ماتم کا
ہی کوئی مست شراب عشرت | اور ہی کوئی نشانہ غم کا
نام چاہو تو نشانی چھوڑو | کچھہ بہروسہ نہین ہو دم کا
محتشم جلوۂ رنگین دکھلاؤ | زلف تاریخ کے پیچ و خم کا

مطلع مطلع سرکار یسے
آج کیا ماہ درخشان چمکا

قطعۂ تاریخ طبع از منشی عبد العلی صاحب ملازم محکمۂ نظمیات شاہجہانی متوطن قصبۂ بریسیہ علاقۂ بہوپال

دل کی آنکھون سے عزیزو دیکھو | مجتمع انجمن خوبان ہے
مجھہ مین سنو تاریخ اسکی | طرفہ یہ تذکرۂ نسوان ہے

قطعۂ تاریخ از نتیجۂ طبع سلیم منشی محمد ابراہیم

مخلص ملازم محکمۂ نایب الریاست بہوپال شاگرد فارغ مالی
خیال سلمہ اللہ المتعال

بلبلو سنی گل اردو کے کہو — نظم رنگین کا گلستان دیکھو
گلفشانی کی بہاریں لوٹو — ناز و غمزہ کا پرستان دیکھو
حسن معنی کے کرو نظارے — سیر گلدستۂ نسوان دیکھو
گرم اشعار سے آنکھیں سینکو — قلزم عشق کا طغیان دیکھو
مہر کہدو یہ سال فصلی — جلوۂ ماہ درخشان دیکھو

قطعہ تاریخ ریختہ کلک پنڈت گوری شنکر صاحب محافظ دفتر
تنظیمات شاہجہانی

لکہا تذکرہ شاعرہ عورتوں کا — کیا محتشم لی بڑا اون پہ احسان
جو سچ پوچھیے تو زبان قلم سے — پلایا ہی ہر ایک کو آب حیوان
لکہی گوری شنکر نے تاریخ اسکی — ہوا طبع با آب ماہ درخشان ۱۳۰۰ھ

قطعہ تاریخ ریختہ کلک بلاغت سلک منشی امداد علی خلف
الصدق شاعر المعی دبیر لوذعی غریق رحمت لم یزلی منشی
احمد علی صاحب

محتشم از پی تفریح سخن پردازان | زد بانگشت قلم برخ خوبان غازہ
گفت امداد علی از پی سال فصلی | جامۂ طبع بپوشید کتاب تازہ

قطعہ تاریخ ریختہ قلم جادو رقم ثانی ندیم و نسیم منشی جادو رای صاحب المتخلص شمیم متوطن بھوپال سلمہ المتعال ملازم دار الانشار ریاست ۱۲۹۰ف

آپ سا حضرت ابو القاسم | کوئی لائی کہاں سی ذہن رسا
جمع یکجا کیا بسعی بلیغ | تذکرہ شاعرات اردو کا

شاد ہوکر لکھا شمیم نی بھی
سال تالیف مخزن الشعرا
۱۲۹۹ھ

دیگر تاریخ طبع ایضاً

حضرت محتشم کی کوشش سے | جنکا ہی دلکش و ظریف سخن
ہند کی عورتوں کا اردو مین | جمع یکجا ہوا لطیف سخن
حسب فرمان والی بھوپال | شکر حق چھپ گیا نظیف سخن
جو کوئی تم سی پوچھے کہدو شمیم | سال ہی طبع کی شریف سخن

تاریخ ختم ماہ درخشان از کلام محمد علی خان ساکن قصبۂ امیٹھی ۱۳۰۲ھ

شاگرد مولوی سید اظہر علی صاحب متوطن قصبہ کور

وہ چہ خوش بنوشت رنگین تذکرہ | محتشم سر خیل بزم شاعران
نی غلط گفتم نوآئین تذکرہ | رشک باغ صد جریب اصفہان
شد چو تالیفش تمام از فضل حق | فکر تاریخش بنمودم درجنان
فصلی و ہجری دو مصراع بدیع | ہاتف و من گفتہ ام باہم چنان
از برای سال ہجری ای جوان | گفتہ ام ماہ درخشان زمان
بہر فصلی گفت در گوشم سروش | گو کتاب محتشم زیب جہان

۱۲۹۹

۱۲۹۹

قطعہ تاریخ طبع محمد عبد الرحیم ملازم مطبع ریاست بن منشی

محمد امجد صاحب مہتمم محکمہ مناصب

شگفتہ کیون نہ ہون کلیان دل کی | عجب گلدستہ عشرت ہوا طبع
کہا ہاتف نی وقت فکر تاریخ | لکھو گلدستہ فرحت ہوا طبع

۱۳۰۰

قطعہ تاریخ طبع از نتیجہ طبع وقاد سید ناظم علی صاحب

ناظم تخلص متوطن بھوپال

خامۂ گوہرفشان محتشم | چون سواد تذکرہ را کرد طی
گفت ناظم مصرع تاریخ طبع | یادگار شاعرات نیک پی

۱۳۰۰ھ

تقریظ ریختهٔ کلک گوہر سلک ماہر و ناظم بی ہمتال منشی سجمنو ہر لعل صاحب المتخلص بخوش متوطن بھوپال

مرا ناله از پردهٔ دل بر آید بنازیکه لیلی ز محمل برآید

یارب نگار بند این شکین پرند چه کسی بوده است که هر دم بانگیزش نقشهای گوناگون دل از جا می برد و بنمایش پیکر پای شگرف هوش از سر باز میگیرد زین پیش طائفهٔ از پریچهرگان پارسی گفتار بجلوه در آورده بهمیدن از حور وشان ریخته سنج هنگامه ساز کرد و چه هنگامهٔ که دیده جز بدیدنش شکیب ندانداز کرشمه سنجی حسن بتانش مشکل که دلرا نفرسد بآزیبائی آن هنگامه بهشت آرزو کردن حیف ست بر خویشتن و با رعنائی آن دلبران از حور یاد آوردن دریغیت بر جان و تن گفتار نمکین لذت سرشته آنها که پسته و بادام صفت آمده همانا گزک میکشان بزم محبت آمده

بز میکه مست باز مرا جلوه گاه شد
بادام چشم نقل شراب نگاه شد

مگر آراینده این مجمع دل آرا خجسته شیم باشد که غازه کش رخسارهٔ شاهد سخن آمده و در بدایع طرازی نادره زمن چرا نباشد که نقد ذهنی ارجمند دانائی و الا فطنت محذومی مولانا سے رفعت آمده که هر زیبا رقمش را انداز جداگانه بینم و در نورد نوآئین

گفتارش الفاظ آشنا و معانی بیگانه بین بلاغت چیست خانه زاد حسن تحریرش و فصاحت کیست پرورده لطف تقریرش ـ ع
در دست خرد گردن مینائی گلابست تا هست قلم غالیه پاش سخن او
آقائی ما مولائی ما نواب امیر الملک والا جاه بهادر دام اقباله که بازوی جاه و ارجش از کاوش کی نشان مجو و با فراخی دستگاه علم و هنرش از جای و خسرو مگو اگر پایش درمیان نبودی و جوهر شناسی و قدردانیش ضمان نبودے حاشا که چنین کارنامه بابروی کارآمدی و از کجا که حسن این یوسف

طلعتان رونق بازار آمدی

گشته نمیدید کسی خلوتیانرا	گر یوسف ما بر سر بازار نبودی
گر غالیه ساخال و خط یار نمی گشت	سنبل ببغل مشک بخروار نبودی

المختصر چون شوریده دلم را بسر وقت این گلرخان غنچه دهن گذر افتاد ـ از آنجا که بلبل کیش آمد این ناله مستانه و نشید عاشقانه سر داد الٰهی زلیخا منشان سخن را باین یوسفستان وقت خوش و دل شاد و دست در گردن شاهد مراد باد فقط

تمت

ضمیمہ ماہ درخشان

سکندر جہان بیگم نام ضیا تخلص ساکن جاورہ دختر نیک اختر میر امیر علی صاحب سابق کوتوال جاورہ اشعار ابدار خویش بغرض درج تذکرہ بسبیل یادم فرستاد چونکہ قبل از رنگ وصول ترحین تذکرہ باختتام رسید بود ناچار اقتحاماً بطور ضمیمہ حلیہ طبع پوشید روشنی طبع وقاد ضیا از ہر مصرعہ تابان روشن و درخشان ست ؎

حاجت مشاطہ نیست روی دل آرام را

غزل

ایک قاتل سے دوستی کی ہے	موت سے ہمنے دل لگی کی ہے
کوئی کہتا ہی ہمکو دیوانہ	یہ نشانی تو ایک پریکی ہے
خون دل خشک ہوگیا شاید	اشک نے چشم مین کمی کی ہے
تیری فرقت مین ای مسیحا دم	ہمنی مر مر کے زندگی کی ہے
ای پری اب وہ تیرا حسن ملیح	حور بھی جسکی آگے پھیکی ہے
کب تلک ظلم ای ستم ایجاد	انتہا بھی ستم گری کی ہے
فیض استاد مہربان ہی ضیا	دہوم جو تیری شاعریکی ہے

ایضاً

ہم بغل جبب سی کہ وہ جانان نہین	دل نہین پہلو مین تن مین جان نہین
کیون نہ کہون مصحف عارض سی عشق	سخت کافر ہی جسی ایمان نہین
کون جے اوس بیوفا ظالم کو دل	مفت کی ایسی کسی کی جان نہین
بخیہ گر دست جنون سی تنگ ہن	جیب کچھ باقی ہی تو دامان نہین
ہی کسی آئینہ رخ کا خیال	ورنہ یون بیوجہ مین حیران نہین
میری بیتابی پہ روتی ہین عدو	دوست میری حال پر گریان نہین
جنبی دیتی ہی نہ حرفی دیتی ہے	تیری ظالم ہر گہڑی کی ہان نہین
ہی کوئی آتش کا پرکالہ ضیا	سینہ مین اپنی دل سوزان نہین

ایضاً

ہوا اک آفت جان پر فدا دل	نہ دی دشمن کو بہی ایسا خدا دل
کہان ڈہونڈون کدہر گم ہوگیا دل	ابہی تو پاس میری تہا مرا دل ✢
پی شوق جفا لاوے کہان سی	تمہین تو چاہئے روز اک نیا دل
دل ناکام لیکر کیا کروگے	نہین صاحب تمہاری کام کا دل
بت کافر سوا تیری خدا سے	نہین رکہتا ہی کوئی التجا دل ✢
نہ کہو ہاتون سی اوسکو ای ستم گر	نہ پائیگا پہر ایسا باوفا دل ✢

کیا ہر ایک سی بیگانہ مجھکو	ہوا جب سی محبت اشنا دل
نہ نکلا ایک ہی ارمان افسوس	ہزارون حسرتون سی ہی بہرا دل
نہین پروا اوسی دیتی ہین ہم جان	ہوا کس بیوفا پر مبتلا دل
بتون نی کردیا اب غیرت دیر	کبہی مشہور تہا بیت خدا دل
ہوا پہر اوس بت کافر طالب	خدا سمجھی تجھے ای بیحیا دل

ایضاً

کچھہ عجب اضطراب ہی دلمین	صبر ہی اور نہ تاب ہی دلمین
اسلئی عرش اوسکو سمجھی ہین	کہ وہ عالی جناب ہی دلمین
بوسہ ادسنی تو دل دیا ہمنے	دوستون کا حساب ہی دلمین
نہین بیوجہ ہم ہین آوارہ	عشق خانہ خراب ہی دلمین
کرتی ہین شانہ زلف مین وہان غیر	اور یہان پیچ و تاب ہی دلمین
یون جو ہم نوجوان مرتی ہین	اونکی یاد شباب ہی دلمین
تا کجا جرم بیحساب ضیا	کچھہ بہی خوف حساب ہی دلمین

ایضاً

بیوفائونکو باوفا جانا	ہای کمبخت دل نی کیا جانا

ہو گیا سہل جان کا جانا	پھر ہی اہ دل کا آ جانا
دوستی تمسی کی گناہ کیا	دشمن جان تمہین نہ تہا جانا
ہنسکی بولی سوال بوسہ پر	ہمنی تمکو تہا پارسا جانا
نہین آتی ہماری پاس نہ آو	بام ہی سے جہلک کہا جانا
واہ ای نارسائی قسمت	اوسکی در تک نہو سکا جانا
ہمنشین ساق و رخ کا ہون کشتہ	شمع و گل گور پر چڑہا جانا
غرق ہون جسکی غم مین اوسنی ہای	مجکو اتبک نہ آشنا جانا
ای ضیا عشق کے بدولت ہای	جاننا ہمکو جو نتہا جانا

ایضاً

پیش نظر ہمیشہ ہے ای گلبہنار چشم	کیا لوح دل پہ نقش ہین نقش و نگار چشم
اشکو تمسی اپنا تخل محبت ہرا رہی	یارب کبہی نہ خشک ہو یہ جو ئبار چشم
تاثیر شور چشم سی ملجائی خاک مین	طوفان نوح پہر جو چڑہکدون غبار چشم
الفت کا تجکو اوسکو مرض تاکی جہانکنا	ای دل تیری طرح نہین کچہہ اعتبار چشم
دیکہی گئی نہ ہمسی ہنسی اوسکی غیر سی	رو کا گیا نہ گریۂ بی اختیار چشم
لا چارہ ساز سرمۂ خاک رہ نگار	اکسیر ہے یہ نسخہ برای غبار چشم

یارب نہ حسن و عشق کا پردہ کہیں فاش — ہمراز دل ہی چشم تو دل رازدار چشم

ظاہر مین گر حجاب ہے ہم سی تو کیا ہوا — ہر دم تصور آپکا ہے ہم کنار چشم

نظارہ حبیب سے خوش ہو گئی دل آج — لخت جگر نکالی ہین بہر نثار چشم

دلمین رہو تو دلکو ہو عز و شرف حصول — ہو چشم مین مکین تو بڑہی افتخار چشم

آنکھین بہی نذر گریۂ فرقت ہوئین ضیا — پہلے غم تہا دل کا ہون اب سوگوار چشم

ایضاً

گم کردہ غریب ہون منزلسی دور ہون — طوفان زدہ سفینہ ہون ساحل سی دور ہون

انگارون پر لٹائی نہ کیون مجکو چاندنی — ای چرخ اپنی مین مہ کامل سی دور ہون

تسکین کیون نہ دونو کو دی اضطراب نیز — دل مجہہ سی ہای دور ہی مین دلسی دور ہون

مجذوب بنکے دام تعلق سی ہون رہا — دانہ مین ہر کی قید سلاسل سی دور ہون

درمان جراحت دل بسمل کا ہی عبث — بیوجہ نیم جان نہین قاتل سی دور ہون

ظالم اب اپنی در سی اوٹہاتا ہی کسلئی — کیا کم ہی یہ ستم کہ تیری دلسی دور ہون

کیا لطف شعر دور دہلی و استاد مین ضیا — نواب سے سخنور کامل سی دور ہون

ایضاً

آزمیدہ نہ غم عشق مین ہم بہر مین ہون — کس مصیبت مین پہنسا ہائی مقدر مین ہون

کون غمخوار نہ ہمدم ہی شب فرقت میں — اک تیری یاد ہی یا تکیۂ [illegible] ہون

عشق کو دین سمجھتا ہون وفا مذہب ہے — اے صنم تجھسے جو پھر جاؤن تو کافر ہوؤن

صدمۂ جور و ستم اب سہون کیونکر ظالم — ہائے الطاف و کرم کا تیری خوگر میں ہون

ایک شب بھی نہ قسمت سے وہ مہرو نکلا — چرخ کجباز ہے پھر و بد اختر میں ہون

لیجئے شکوۂ بیداد تو کہتا ہے وہ شوخ — مجکو پھر آپ چاہیئن کہ ستمگر میں ہون

کیا بخت لئے اوس در کا گدا ہی مجکو — اے ضیا نام کو ہرچند سکندر بھی ہون

ایضاً

روز و شب محو زلف و روی جانان ہی رہا — دل ہمارا قبلۂ گبر و مسلمان ہی رہا

یاد کاکل ہی کبھی ہی بحث گیسو دہان — ہجر میں مجموعۂ خاطر پریشان ہی رہا

عشق میں بھی کی نہ ہرگز شان معشوقانہ ترک — دل ہمارا پریوں کی جمگھٹ میں سلیمان ہی رہا

ہمنشین پھر ہو صورت اون کی کیونکر وصلکی — حسن کو ہے عشق پہ یہان بھی نازان ہی رہا

پوچھ نہ پوچھو کشور دل کی خرابی کا سبب — عشق کے ہاتھوں یہ غم آباد ویران ہی رہا

عشق ہے اک گل کا گریبان گیر ہی سو اگر — جیب ہے باقی رہی ثابت نہ دامان ہی رہا

دیکھکر اوس حسن روی صفا کی نقش و نگار — چشم عاشق کیطرح آئینہ حیران ہی رہا

ہر ہمیشہ سیکڑون جانباز کرتی ہین فدا — کوچہ اوس سفاک کا گنج شہیدان ہی رہا

ہی قیامت حشر مین بہی گر نظر آئی نہ یار | جیتی جی ہی تو دید کا اوس بت کی ارمان ہی ہا
لاکہہ سمجہایا نہ پر الفت سی باز آیا ضیا | دل مرا افسوس دانا ہو کی نادان ہی ہا

غزل

ابتو آور استی پر کچہہ ادائی ہو چکی | ناتوانی سی تمہاری مہرزائی ہو چکی
اوس دہن کے وصف مین شاعر ہین سر در گلو | مسئلہ لا حل ہی یہ عقدہ کشائی ہو چکی
یاد مین اوس نرگس کیفی کی ہی سرشار دل | دابکر بوتل بغل مین پارسائی ہو چکی
منزل الفت نہین کچہہ منزل اول سی کم | ای خضر تمسی ہماری رہنمائی ہو چکی
جی مین ہی فکر بتان اور لب پہ ہی ذکر خدا | ای دل بیتاب تجہسی پارسائی ہو چکی

غزل

نہ معشوق الفت جتانی کی قابل | نہ درد محبت چہپانے کی قابل
نہین یار گیسو بنانے کی قابل | یہ کالی نہین سر چڑہانے کی قابل
عدو ہون بغل مین سلانیکی قابل | نہون پاس بہی ہم بٹہانیکی قابل
چہوئی زلف اونکی تو ہنسکر یہ بولی | یہ مجرم ہی کوٹہڑی لگانے کی قابل
مری جان چاہ زنخدان مین کہو دی | یہ دل ہی کنوئین مین گرانیکی قابل
خیال صنم اسمین بہتا ہی اکثر | مرا کعبہ دل ہی ڈہانے کی قابل

یہ کہتی ہین ٹہکرا کی وہ نعش عاشق	نہین ہی یہ فتنہ جگانیکی قابل
بیان کر تو افسانہ گو حال میرا *	یہ قصہ ہی اونکی سنانیکی قابل
کہون سوز غم کچہہ تو کہتی ہین چلکر	یہ باتین نہین منہ پہ لانیکی قابل
مین ای چارہ گر بوئی گیسو پہ غش ہون	وہی نخلخہ ہے سنگہانیکی قابل
بہلا خاکسارونسی اتنی کدورت	نہتی خاک مین ہم ملانیکی قابل
تری سوز فرقت سی خود جل رہی ہین	نہین دل جلی ہم جلانیکی قابل
بجاہی وفادار کوئی نہین ہے	مرا عشق ہے آزمانیکی قابل
لگی ہین جو ہاتہونکو ڈالا تو بوسے	ضیا تو ہی گردن اوڑانیکی قابل

اشعار متفرق

در فرقت تصور ہے کسی کی سلک دندانکا	گہر بنکر ہماری آنکہہ سے آنسو نکلتی ہین
اگر ہم ڈالتی ہین آنکہہ اوس روی کتابی پر	تو قابل صاد کی دو مصرع ابرو نکلتی ہین
دلکا لہو سولا چکی لخت جگر کہلا چکی	دیکہی ابکی رنگ لاتی دیدہ اشکبار کیا
پہلوی یار کا ہے رشک مجکو فشار قبر پر	کشتہ ہجر سے ہی دور حسرت ہمکنار کیا
جانتی ہین فریب راز دار عشق ہی قہر اور بلا	پر یہ بتا کہ ناصحا دل پہ ہی اختیار کیا
یون جو صفت ہے روز و شب باغ ارم کی واعظا	کوچہ یار سی سوا خلد ہی پر بہار کیا

بسم الله الرحمن الرحیم

مخفی مباد که هنگام تالیف ماه درخشان و فراهم نمودن تذکرهٔ اشعار نسوان چند شعر فارسی از کلام زنان علاوهٔ برانچه در اختر تابان نسبت میسر شدند الکنون آنرا ضمیمهٔ اختر تابان می سازم

آمانی[1] دهلویه کنیز نواب بیت النسا بود و قولها

آنقدر روز ازل تیره نصیبم کردند | تیرگی می طلبد شام غریبان از من

آرام[2] تخلص دل آرام که یکی از زنان شبستان کدام پادشاه هندوستان بود و بعضی بر انند که از ازواج جهانگیر پادشاه است شعر بشوخی میگفت این ابیات

از وست ؎

محو آز دل خود ساز همه نقش عدم را | منزل گه اغیار مکن فرش حرم را

سرمایهٔ عقبی بکف آر که مبادا | تقدیر کشد بر سر تو تیغ دو دم را

باه و ناله کردم صید خود وحشی نگاهان را
بزور جذب کردم رام خود کج کلاهان را

بنوشیدم سحرگه چون شراب بیریائی را
گرو کردم بجام می لباس پارسائی را

شدم همدم بمیخواران بخلوتخانهٔ حیرت
شکستم ساغر و پیمانهٔ زهد ریائی را

گرفتم دامن صحرا شدم هم پیشهٔ مجنون
سبق آموز گشتم درس عشق بینوائی را

شعر آقا بیگی اباق جلائر که حالش در اختر تابان مسطور است

نتوان دید رخ خوب ترا ماه بماه
زانکه آسان نتوان کرد بخورشید نگاه

حیات النسا بیگم یکی از مخدرات حرم سرای جهانگیر بود

چه سازم طوف دیر و کعبه و بتخانه و مسجد
بگرد چشم و ابرویت دلم هر لحظه میگردد

بیا زاهد که جام بادهٔ گلگون بنوشانم
مرو در کعبه کانجا نیست غیر خون جگر خوردن

حال و قال زیب النسا بیگم در اختر تابان مرقوم است این دو بیت نیز از کلام اوست

ای عندلیب نالان مهر در گلو گره گیر
نازک مزاج شاهان تاب سخن ندارد

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رائج ایران زده ام

جهان آرا بیگم بانوی یکی از تاجداران دهلی بود عصمتی تخلص می نمود

این سه بیت از وی یافته شد

بهمین امیدوارم از قوای پروردگار من | چو من پروانه گردد آن بت زنار دار من
نمی دانم که رشک ماه گرد گر آلوده از خاکم | که نور مهر را شرمنده میسازد غبار من
یقینم بی بهای سازدش ای عصمتی آندم | بگوشش گر رسد دُر کلام آبدار من

فنا النسا بیگم یکی از بیگیان شبستان جهانگیر شاه بود

بهنگام سحر دلبر من جلوه گر آمد | صد فتنهٔ خوابیده محشر بسر آمد
مکن تکرار ای دل هر نفس درس محبت را | مده در هر دو عالم نشهٔ صهبای حیرت را
من از فراق تو الماس غم بدل خوردم | تو دل شکستی و سوگند وصل ما خوردی

ترجمه قرة العین یک مطلع او در اختر تابان مسطورست و این پنج بیت دیگر از وست

بجواب طبل الست تو ز دلی که کوس بلی زدند | همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا
چه شود که آتش حیرتی بزنم بقبلهٔ طور دل | فسکلته و دکلته متدکدکا متزلزلا
من و مهر آن مه خوبرو که زده صلای بلا برو | بنشاط قهقهه شد مرو که انا الشهید بکربلا
چو شنید نالهٔ مرگ من پی ساز من شد و برگ من | فمشی الی و هرولا و بکی علی مجلجلا
تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی بجر وجود دم | بنشین چو طاهره دم بدم بشنو خروش نهنگ لا

لطیف تخلص لطیف النسا منکوحهٔ شمشیر خان برادر خرد نسیم باد شعر اردو و گاهی فارسی هم می گوید این غزل از وست

یاد زلف سرو سبر داریم ما — شغل این شام سحر داریم ما

گاه سر بر سنگ و که بر سنگ سر — کی جز این شغل دگر داریم ما

دیده ام من آفتاب روی تو — بر رخ مه چون نظر داریم ما

کاوش بیجاست ای چرخ عدو — صاحب حشمت نه زر داریم ما

گاه در کعبه گهی در بتکده — جستجویت در بدر داریم ما

از که پرسم من ز حال رفتگان — کس نمیگوید خبر داریم ما

بیم و غم دیگر نمیدارم لطیف — لیک از محشر خطر داریم ما

ترجمه گنا بیگم زوجه اعتماد الدوله عماد الملک در اختر تابان مذکور است این

سه بیت دیگر از وی یافته شد

از حال من مپرس که دل چاک کرده ام — لخت جگر بدیده و ته خاک کرده ام

فواره ز هر گوشه شراره برزد — از تار ترشح گره گوهر زد

فی فی غلطم که در رگ و ریشه آب — فصاد هوا هزار جان نشتر زد

مهری هروبه در اختر تابان مذکور است این بیت از وست

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بجا نه مردم نمی روم

مستی گنجویه ترجمه او در اختر تابان ست و این رباعی هم از وست

قاضی چو زنش حامله شد خون بگر	گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ	وین قحبه نه مریم ست این بچه زکیست

ترجمه مشتری در اختر تابالنت و این ابیات نیز ازو یافته شد

بر در یار جبه سائیها +	به ازین نیست پارسائیها
رتبه من فزون ز شاهانست	میکنم بر درش گدائیها
از که آموختی سرت گردم +	جانمن طرز دلربائیها
چه قدر ساده است آئینه +	میکند با تو خودنمائیها
از تو آموخت مشتری شاید	عندلیبان غزل سرائیها
ای که کسی ذات ترا نشناسد	ور بشناسد کسی چو ما نشناسد
صاحب کرمی و من گدای در تو	کس اهل کرم را چو گدا نشناسد

ترجمه نواب نورجهان بیگم در اختر تابالنت و این ابیات وی دیگر یافته

درین ضمیمه برقم کشیده شد

گره ز کار چو نگشاد بیقراری ما	مگر چه سود دلا از فغان و زاری ما
بظاهرم منگر گرچه سر بسر سبزم	ولیک باطن من چون حنای پرخونست
این خانه برانداز که در خانه زنست	معمار تمنای من خاک نشین است

ز نار عشق گر ظاهر کنم گل در چمن سوزد	اگر نالم بخلوتخانه شمع انجمن سوزد
بهنگام سحر دلبر من جلوه گر آمد	جان بر لبم از قالب فرسوده بر آمد
غافل منشین ای دل غفلت اثر هز	برخیز که هنگام قضا سے بسر آمد
گذشت وقت خزان موسم بهار آمد	هزار نخل خزان گشته ام ببار آمد
ترانه تکمه لعل ست بر قبای حریر	شده است قطره خون سنت گریبانم
دست ز گلچیدنم امشب بدار	مے چکد از برگ گلم آب نار
بینی و چشم و دو ابروی تو ای گل اندام	شاخ بادام دو بادام دو برگ بادام

ترجمهٔ وزیر النساز وجه مرزا علی اکبر خان خاور سیستانی مقیم هند در

اختر تابان ست و این چند ابیات اوست که بعد نگارش تذکره بدست آمد

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	سر کویش ز در اشک غ در رشک عدن دارم
خیال آن قد رعنای زیر پیرهن دارم	چو فانوس آتش سوزان درون جان تن دارم
بهار و مطرب و ساقی و یار و ابر از هر سو	خدا حافظ من ای یاران دل بیمان شکن دارم
تو ای صیاد بر بستی اگر بال و پرم بارے	زبانم ده که پیغامی بمرغان چمن دارم
بصحرا روح مجنون می طپید از انتظار من	جنونم خویش که من در لبستگیها با وطن دارم
غبار راه جانان سرمهٔ چشم من آوردی	صبا ممنت پایت بجان خویشتن دارم

وزیرم گرچه در کنج تواری بوده ام لیکن
سمند طبع جولانگر بمیدان سخن دارم

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد — رفته بود انچه زما باز بما باز آمد
خون من ریخت بشوخی و حنا بست زلف — پرده انداخته بر رخ ز صبا باز آمد
بخت شد یاور و اقبال قرین گشت بمن — انچه می خواستم از حق بدعا باز آمد
مدتی بستگی بود بکار من زار — للّٰه الحمد کنون کارکشا باز آمد
در طلب خسته شدم باز بدرمان رفتم — رفتم از خویش که آن کارکشا باز آمد
یعنی آن جان و تن مدرکه مرزا خاور — که بخیر از سفر رنج و بلا باز آمد
شادی باش وزیرا که چنین شاه جهان — بهر پرسیدن احوال گدا باز آمد

ولها

عشق جهان من است و خون من صهبای وی — لخت بریان دل این نقل روح افزای وی
بسکه افشرده است دندان دل صدپاره ام — صد شبیخون برده بر لعل یمن لبهای وی
طوطی طبع مرا آیینه گردید آفتاب — میچکید زان آتش از منقار شکر خای وی
در پناه یکدگر بالد غم جان حزین — آن بود ماوای این و آن بود ماوای وی

ولها

فلک ز سوال بگیر د ز سینه اش ناسور | هزار گرچه نهد صبح مرهم کافور
ز سینه تا بلبم صد هزار فرسنگ ست | ازان زمان که بضبط فغان شدم مامور
فغان که گرمی سوز درون من هر گام | ز نقش پا بره من نهد هزار تنور
بوزن بیت مربع نشستنم اورد | دوائر یکه زند موج ازو هزار بجور
مدار هر دو یک آهنگ شان تقاو تهاست | ز زخمهای دلم تا بر خمه طنبور
ظفر بهر چی آید بگیر و دار سخن | بهر کجا که کشیدیم رایت منصور

تمام شد ضمیمه

قصیدهٔ ریختهٔ خامهٔ فصاحت هنگامه سخنور یگانه در معانی گستری مشهور زمانه سحر پرداز نوائین رقم اعجاز طراز موسوی دم آئین بند شهرستان سخن پردازی هنگامه آرائی خیالات اهلی شیرازی فضیلت و کمالات اساس ابو الفضل مولانا محمد عباس صاحب سلمه الواهب در شان نواب فلک جناب امیر الملک والاجاه بهادر و رئیسهٔ معظمه بهوپال دام لهما الاقبال هنگام بازگشت از بندر کلکته سوے دار الاقبال بهوپال

شاهد گل باز در صحن چمن آمد پدید | شاد شد خاطر که نسرین و سمن آمد پدید

خرمی آمد بخاطر همچو بو در برگ گل | چشم ما روشن که بوی پیرهن آمد پدید

عیش در دل همچو رنگ اندر حنا جا کرده است | افتخار ارغوان [illegible] آمد پدید

درمیان اسپالان بر سر سرو سهی | بال افشان طوطی شیرین سخن آمد پدید

خوشه‌های عسکری در چشم ارباب نظر | بر تمای تاک پروین و پرن آمد پدید

جشن نوروز است و هم خورشید در برج | سبزه هم رنگ زمرد از چمن آمد پدید

درچنین هنگام با یاران عالی مرتبه | شوق گلگشت و سماع خارکن آمد پدید

چون برستم در نشاط افزا شدم محو طرب | در قلم بهجت برنگ نسترن آمد پدید

ناگهان در بزم چون او رنگ زیب نابود | سایهٔ لطف خدای ذو المنن آمد پدید

بر جمالش چون نظر کردم بگفتم در زمان | شکر ایزد را که صدیق الحسن آمد پدید

آنکه از فضل الهی با کمال کر و فر | بهر وی اقبال چون شهریار شتن آمد پدید

باذلی آمد که بهر بذل او در بحر و بر | بهر آن سجاده و در عدن آمد پدید

از پی احباب هی سامان عشرت | از برای دشمنش دار و رسن آمد پدید

بر سر طاق بلندی دیده میگوید خرد | ثانی صاحبقران و ذو الیزن آمد پدید

اسپ تازان هر که بیند گویدا و را بیگمان | تیغ زن ناوک فگن لشکر شکن آمد پدید

ای امیر الملک والا جاه نواب سخی | از وجودت رونق هر علم و فن آمد پدید

در حدیث و فقه و تفسیر و ادب لاریب فیه — مثل تو دیگر نه در این انجمن آمد پدید
دین پناها ذات پاکت در بسیط ملک هند — همچو بو در مشک و مشک اندر ختن آمد پدید
از نهیب تو بهم افتند بجان شیر نر — وز نگاه مهر تو نیرو بتن آمد پدید
زنده باش و شاد باش و شاه باش اندر جهان — بسکه از ذات تو رحمت در زمن آمد پدید

همچو آن مستی که خندد پی به پی از کیف می
در دل رفعت دگر شوق سخن آمد پدید

در مشامم باز بوی زعفران آمد پدید — یعنی آن گل رو دگر در بوستان آمد پدید
جامهٔ اصفر ببر آمد گل پیک بهار — وز پیش فوج ریاحین بیکران آمد پدید
نغمهٔ درشان و سارنگ و چکاو و زندخوان — دلکشاتر از وصال دلبران آمد پدید
راگ ققنس رقص طاوس و صفیر کوکلا — این همه در کشور هندوستان آمد پدید
گیتی از لطف هوا و اعتدال روز و شب — رو کش طبع لطیف نکته دان آمد پدید
یکطرف خورشید در برج حمل شد جلوه گر — مقدم اردی بهشت اندر جهان آمد پدید
در سفر نواب والاجاه آمد شادمان — همچو رستم کز طریق هفتخوان آمد پدید
در ستایش این چنگام مثل قند پارسی — بر زبان رفعت شیرین زبان آمد پدید
ذات آن انسان کامل سایهٔ لطف خدا — آیهٔ رحمت برای مومنان آمد پدید

عادل و باذل که گویم هر کسی در وصف آن　　　باردیگر در جهان نوشیروان آمد پدید

صورتش را دادخواهان دیده میگویند هان　　　بر بساط عدل شاه مهربان آمد پدید

احتشامش در نظر آورده فرماید خرد　　　طوس نوذر با درفش کاویان آمد پدید

خسروا روشندلا دریاکفا صاحب وفا　　　در رکابت بیگمان شان کیان آمد پدید

چون سلیمان و چو یوسف دین و دنیا بهر تو　　　از کرمهای الهی همعنان آمد پدید

صاحب سیف و قلم هستی با این و سرورا　　　رتبهات بالا ز فرفرقدان آمد پدید

هر کجا در فوج اعدا رایت تو شد بلند　　　صوت زنهار و صدای الامان آمد پدید

چون نباشد در شجاعت سهیم بی عدیل　　　زانکه او از نسل ضرغام ژیان آمد پدید

بر قشون دشمنان چون حمله آردان کند　　　آنچه از شیر خدا در نهروان آمد پدید

ای خوشا اقبال روز افزون مخدوم جهان　　　ورد عاشق زبان رنگین بیان آمد پدید

یا رب عمر و جاهش در ترقی دم بدم　　　زانکه ذاتش با سخاوت توامان آمد پدید

باردیگر در دلم شد بحر مدحش موجزن
گنج بادآورد و گنج شایگان آمد پدید

مشتری بر چرخ هنگام سحر آمد پدید　　　آیت از آیات شان دادگر آمد پدید

شادمان برخاستم از خوابگاه خویشتن　　　ناگهان جادو نگاهی سیمبر آمد پدید

گفت ای مفت مبارکباد کز فضل خدا ‌ ‌ ‌ آنچه می جستی تو اینک در نظر آمد پدید

همعنان فتحت الاجاه گردون منزلت ‌ ‌ ‌ رایت شاهجهان با کرّ و فر آمد پدید

رفت تا کلکته و برگشت با خیر و ظفر ‌ ‌ ‌ زین سبب تاریخ او احسن ظفر آمد پدید

چون شنیدم این نوید جانفزا و دلکشا ‌ ‌ ‌ فرحت و بهجت بجانم طرفه تر آمد پدید

بهر استقبال خسرو صبحدم گشتم روان ‌ ‌ ‌ چون برون شهر رفتم تاجور آمد پدید

حضرت نواب را دیدم بگفتم در زمان ‌ ‌ ‌ کین دعای مستجابم را اثر آمد پدید

بر سمند باد پیما دیدم و پنداشتم ‌ ‌ ‌ با شکوه خسروی شاه قجر آمد پدید

فی البدیه مدح او آمد بخاطر اینچنین ‌ ‌ ‌ بسکه نخل مدعایم را ثمر آمد پدید

ای توئی از دودمان آنکسی در اینجهان ‌ ‌ ‌ کز بنانش معجز شق القمر آمد پدید

سید از دوره خیر القرون تا این زمان ‌ ‌ ‌ مثل تو کمتر در اصناف بشر آمد پدید

خامه ات صد بار افزون نسخ در رقم بر لوح آخر ‌ ‌ ‌ آنچه از شوکانی و ابن حجر آمد پدید

بر نیامد گاه از دریا و کان عشر عشیر ‌ ‌ ‌ آنقدر کز بحر طبع تو گهر آمد پدید

مختصر گویم که از تاثیر رشح خامه ات ‌ ‌ ‌ تازگی در گلشن علم و خبر آمد پدید

از برای بخشش دست شما لاریب فیه ‌ ‌ ‌ در و یاقوت ثمین در بحر و بر آمد پدید

در حق ملا ظهوری از ره جود و کرم ‌ ‌ ‌ آنچه از شاهنشه احمدنگر آمد پدید

بهر مداحان بدست حضرت نواب ما | زان ابنی افزون صلات سیم و زر آمد پدید
چون نژادت هست از آل محمد بیگمان | زین سبب جای عدو تو سقر آمد پدید
وز برای دوستانت از کرمهای خدا | گنج نعمت چون شکر از نیشکر آمد پدید

باز از گلزار مدحش دلگشا و جانفزا
در مشامم نکهت ورد و کد آمد پدید
کیوره

از سر نو در جهان فصل بهار آمد پدید | نسترن بشگفت و نسرین چون نگار آمد پدید
لاله را بر سر قزلباشانه آمد ترک سرخ | ورد هم رنگ عذار گلعذار آمد پدید
گلستان شد از وفور سبزه و گل چون بهشت | ارغوان و نارون بر شاخسار آمد پدید
در چنین موسم که از حکم الهی در حمل | نیر اعظم قران شمس النهار آمد پدید
صبح دم مثل صبا با ضوء چهر آفتاب | از درم نام خدا فرخنده یار آمد پدید
گفتمش خوش آمدی روحی فداک ای جان من | از قدومت بهر من عز و فخار آمد پدید
گفت ای رفعت سرت گردم ز جی تا آترو | ماه فروردین چو روی تاجدار آمد پدید
زود میباید سوی گلشن رخ آوردن کنون | خرمی امروز در جهان نگار آمد پدید
بهر گلگشت بساتین چون نهادم چند گام | موکب شاهجهان عالم مدار آمد پدید
حضرت شاهجهان بیگم از انعام آن | جای حسن زرین گیا از کوهسار آمد پدید

وزیرش کالسکهٔ نواب والا مرتبه | سایهٔ فضل خداوشهریار آمد پدید
در مدیحش همچو نیسان درفشان شد نطق من | گوهر از دریای طبعم بیشمار آمد پدید
میر فرزانه امیر الملک کز جودش بدهر | شاهد عیش و فراغت در کنار آمد پدید
در فضای کشور بهوپال از زمیر ابیش | جای خارستان و بوته مرغزار آمد پدید
بهر مداحش ز افضال خداوند کریم | دولت و اقبال و جاه و افتخار آمد پدید
از برای دیدن روی جمیلش بام و شام | ماه و مهر و نجم بر نیلی حصار آمد پدید
باغ عالم گشت ریان از سحاب جود او | صورت دست و عا بر کف چنار آمد پدید
مخزن علم و عمل باشد دل ممدوح من | زانکه او از دو دمان هشت و چار آمد پدید
در صف هیجا چو آید گوید او را عقل کل | شیر او ژن یکه تاز و شهسوار آمد پدید
بر سر او رنگ چون بنید بفرماید سروش | شکر ایزد ظل حق نصفت شعار آمد پدید

باش ای نواب والا جاه با عیش و طرب
کز وجودت اهل جوهر را وقار آمد پدید

ایضا قصیده دیگر منه سلمه الله تعالی

انوری می وید گر نظم فصاحت زای من | سر نهادی از ره عجز و ادب بر پای من
شیخ سعدی گر شنفتی شعر دل آرای من | بار دیگر خوان بگفتی ای گرامی فرمای من

ورشنیدی میر خسرو مطلع غرای من	می سرودی باز فرما رفعت والای من
یا امیر المومنین شیر خدا مولای من	نایب خیر البشر خیبر کشا آقای من
شاعر سرکار عالیشان آل احمدم	حبذا آرایش فکر دل دانای من
نامهٔ اعمال خود هر کس بخواند روز حشر	من بخوانم نیز نعت احمد یکتای من
ای خوش آن وقتیکه در هنگامه روز جزا	چون شود تفتیده از جوش عطش لبهای من
ساقی کوثر دهد جامی و گوید از کرم	هان بگیر و هان بخور ای مادح زهرای من
چون نباشم در گروه مومنان صف حشر	نام سبطین محمد نقش بر تمغای من
یا رب در دو عالم باکمال تمکنت	آستان مصطفی و مرتضی ماوای من

در همین بحر و قوافی دگر باید شنید
شعرهای نغز از نظم چمن پیرای من

بلبل شیراز گر دیدی بهارستان من	واله و شیدا شدی بر هر گل بستان من
طوطی هندوستان هم بود گر در زمان	گوهر افشان میشد از وصف دهان رخشان من
شاه ایران سخن هستم ز فضل دادگر	شهر مضمونهای نادر خوش بود طهران من
قدر جوهر جوهری داند چه داند جو فروش	بود غالب قدردان از زمرهٔ یاران من
از کلام رفعت شیوا بیان ابیات چند	مدح والا جاه بشنو ای برادر جان من

سرور دوران امیر الملک عالی منزلت | حضرت نواب عالیشان بهادرخان من
میر صدیق الحسن خورشید چرخ فضل و علم | مدح او شد باعث آرایش دیوان من
سید عالی نسب خیل ارباب کرم | من بدورش همچو قاآنی و او خاقان من
اشعث طماع تائب میشد از آز و طمع | یافتی انعام زر گر از کف سلطان من
از وجود فیض آمودش جهان آسوده است | دور کسرا و سکندر هست این دوران من

میکند رفعت دعا هردم بدرگاه صمد
تا ابد باشد سلامت حضرت قاآن من

تمت

صحت نامہ ماہ درخشاں

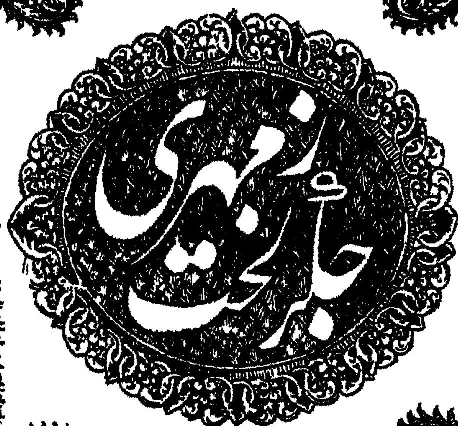
صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۴	حلیہ	حلہ	۴۹	۹	ہمن	مین
۲	۵	موالف	مولف	″	۱۰	کوسا	کونسا
۳	۱	شرالف	شرائف	۵۳	۱۰	اررد	اردو
۵	۲	نام اوست	نام دارد	۵۵	۹	بیبیا	بیبیا
″	″	ایجاد	بنیاد	۵۶	۲	اوڑای	دوڑاسے
۷	۵	موحب	موجب	۵۹	۹	پیشہ لیت	پیش لیت
″		مہسے	مہندسے	۶۱	۶	طوالف	طوائف
۸	۸	طبیونکی	طبیونکی	۶۳	۱۱	تاب	بات
″	۱۵	نقش	نقش	۶۶	۱۰	بنرمی مین	بنرسے
۹	۶	دوبہر	دوبہرسے	″	۱۴	ن	ان
۱۰	۷	لیکہ	لیکے	۶۷	۵	مہدی	مہندسے
۱۴	۱۲	مازیکا	بازیکا	۶۹	۱	اینی	اسپنے
۱۷	۱۰	نیدہ	نیند	″	۳	جانا	جانان
۲۰	۱	بقول شخص	بقول شخصی	۶۹	۷	چنن	چین
۲۳	۹	ترے	تری کی	۷۱	۹	طوالف	طوائف
۲۶	۲	کیا ہی	کیا تہی	۷۴	۱۰	می نماید بقربان	می نماید
″	۱۲	مہسے	مہندسے	۷۷	۱	شاگرفارغ	شاگرد فارغ
۲۷	۸	اسینے	آپنے	۸۲	۴	انتخابا	انتخابا
۲۹	۴	پہسا	پہنسا	۸۳	۳	شق	مشتق
″	۹	بہ سہے	سہے	۸۴	۵	تب	بت کا
۳۳	۱۲	طوالف	طوائف	۸۵	۳	پہر	پر
۳۸	۱۱	پاس	یاس	۸۶	۵	ما	ما نقؤ
۴۳	۳	صدیث	صحبت	۸۷	۱	مضطرہون	مفتتیت ہون
۴۷	۲	نقاش	نقاش	″	۸	جانا	جاندل

صحت نامۂ ضمیمۂ فارسی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱	شام سحر	شام وسحر	۵	۸	عندلیبان	عندلیبا
״	۱۳	ہراؤہ	ہرویہ	۹	۱۱	بیجادہ	بیجادہ
۵	۲	زکست	زکیست	۱۵	۵	تفتید	تفتیدہ
״	۳	ابیا	ابیات				

ما شاء الله لا قوة الا بالله

از نتائج افادات اوج بلاغت پروری مہر سپہر حقائق گستری مولوی حافظ محمد جعفر صاحب تھانیسری



حسب فرمایش جناب سید محمد سعید الدین صاحب ایکسٹر ضلع کانپور دام فیضہ الی یوم النشور

در مطبع نظامی واقع کانپور محلہ ... مطبوع گردید ۱۲۹۳ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

چه دانی که بر ما چه یزدان فرستد | ز شکر فراوان فراوان فرستد
فراوان ندانم سپاسی که گویم | به پروردنم مایه چندان فرستد
ز حنا کم دهد مایه تنعم | نسیمی به ترطیب گیهان فرستد
هر آیینه یکجا کند چار سرکش | بر ربط حکیمانه فرمان فرستد
شود قالب عنصری تا شید | تو دو بهر چار ارکان فرستد
ز حکمت بر آبی کشد نقش آتش | نصیب تحیر به دوران فرستد
چو حسن جهانتاب بر بایهٔ دل | بتاراج کافر مسلمان فرستد
بگیتی نگر هر چه دانند مشکل | فرستد به تعجیل و آسان فرستد
به بنده نه بندد در رزق هرگز | بپاداش جرم ار بزندان فرستد
بخو میدهد خوبی و دلگشائی | زبان را به پرسش ثناخوان فرستد

کند بیند و هر زمانی که خواهم ‖ ثنا سنجانه به گنجی شایگان فرستد
سطری به مجموع سنبل نماید ‖ اگر حال به [illegible] پریشان فرستد
بگردن بلندان ذی جاه و حشمت ‖ [illegible] فرستد
بهر سو چو داغ الم لاله خندد ‖ چو پیش همه گریه گریان فرستد
فرستد نخست آنچه مقسوم گردش ‖ ندانی تو خوانی تو مهمان فرستد
بصید غزال دل وحشی ما ‖ کمندی ز گیسو [illegible] پیچان فرستد
بتفریح طاوس باغ تمنا ‖ طراوت خیابان خیابان فرستد
به گل کردن صبر بلبل به بستان ‖ خزان بسته و [illegible] بهاران فرستد
عنادل کند و مکش ناله من ‖ به [illegible] گلستان فرستد
فروزد برخسار جانانه آتش ‖ بتابش [illegible] فرستد
ز جن و فرشته همه آفریده ‖ بجز [illegible] با انسان فرستد
چو نظم سخن تا شود عمده نظمش ‖ جهان آفرینه جهانبان فرستد
شرار زبانش نه در کار آید ‖ گر اسفندیاری به ثعبان فرستد
فغان مرا تا زمین بر پذیره ‖ اثر بانگ گردون گردان فرستد
همین پرده باشد که فرش در آمد ‖ نگنجد اگر این میدان فرستد

به تسخیر و تنظیم و ترغیب کیشی ... تسخیر دست قلمران فرستد
بسانِ سکندر بظلمت نگردم ... بجام سخن آب حیوان فرستد
بشوقِ صدف و تنگ بحر نیسان ... فرستد مگر گوهر افشان فرستد
چو آبی بکامِ لب تشنهٔ ما ... بسالی که خشک ست باران فرستد
بصحرای کربت بهنگامِ سختی ... علی را بیاریِ سلمان فرستد
زهی بخت امت که بهرِ رفاهش ... متاعِ قدم را بامکان فرستد
متاعِ قدم آنکه بر دست پاکش ... کتاب مبین همچو قرآن فرستد
اگر رحمتش عمده توفیق بخشد ... بتان را به بتخانه ایمان فرستد
چه ایمان فروغ جبین تبسم ... که ظلمت برخسار خذلان فرستد
ستوده زر ایزد که فرمان قسمت ... ز ستابه بر ماهِ تابان فرستد
ز رخش نور ایزد که کلکم توصیفش ... فروغی بمهر درخشان فرستد
در آغوش گیرد بمانند شاهد ... ز معجز چو شیشه بسندان فرستد
فلک بر زمین آورد همچو چاکر ... اگر گوی مه را بچوگان فرستد
بدریوزه رفت آنکه چون من بکویش ... گهرهای مقصد درانبان فرستد
چه پرسی ز صدقش که حکمش نگیتی ... گره بر زبانها ... فرستد

برآرد چه سر فتنه دانی که عدلش
ببالین گیتی تازه ریحان فرستد

ثناهای دندان آن پاک منعم
بدندان گهر آب دندان فرستد

بگاه وضو پیش سنت گزارش
فلک بین به مهر آبدستان فرستد

زهی معجز آموز عیسی لب او
که مرجان شیدا بمرجان فرستد

گشاید بدم عقدهٔ کنه ایزد
ز دانش نصیب ار بنادان فرستد

همایونی بخت سودی نبخشد
خلافش کسی راکه تاوان فرستد

اگر بر خزان حکم نزهت نویسد
ن ور نه بیش از بهستان فرستد

هوای خنک گر ز کویش نبارد
که نزهت باوراق و اغصان فرستد

چو مه بر کمالی نه استد نه استد
عتابش کسی راکه نقصان فرستد

بر نظارهٔ مردم چشم یعقوب
دو صد تاب بر ماه کنعان فرستد

شفیع امم که ایزدش عقل اول
ادیبانه اندر دبستان فرستد

ز شوق ار به ترتیب جمازه حکمی
فرستد بتاکید اذعان فرستد

ز اجلال عرش برین فر اجلالش
فروزنده محمل بکیوان فرستد

بدرگاه سنجد دو صد گنج معجز
سمند قلم گر بجولان فرستد

سمنت کند گر بعصیان شفاعت
خرامان فرستد خرامان فرستد

گهریش از لب تشنه هرگز نیابی | کفی از غضب گر یمان فرستد
زبن برکند ور برد ور کعبه آید | هر آئینه حکم ابر بر بیابان فرستد
بجوید تامل بتخلیق گوهر | بهنگام فیضش چو نیسان فرستد
به بینی همانا ز دستم تهی تر | بدستِ جوادش اگر کان فرستد
سگالم چه مضمون بشان شکوهش | خیال مرا دعوی شان فرستد
جگرگون سخن کرده ام در ستایش | که رنگی بلعلِ بدخشان فرستد
ز دامان جاده غباری فشاندم | که سرمه بچشمِ صفاهان فرستد
نیافند شعری اگر برطرازم | قلم گر طرازم بشروان فرستد
عریضه ندانم سزاوار پاسخ | بخاقانیم گرچه خاقان فرستد
شناسنده رتبه شعر این کو | که بیشم بیک بیت دیوان فرستد
که دستِ فکرم فشاند درخشان | بعرفی بگوئی که دانان فرستد
فلاطون بخم شد وگرنه دلِ من | همی خواست لختی بیونان فرستد
بسر برد عمری بغلتش ازین ره | کلامم سلامی بسحبان فرستد
جگر لخت این ناله را نام کردم | که بلبل بگلزار غفران فرستد
کنون بر تمنا زبان می گشایم | که پاسخ بگرده پشیمان فرستد

تمنا به پیرایهٔ نامه باید
عروسی بشوهر که عریان فرستد

از این به تمنا نباشد که طالع
ببطحا و یثرب بمژگان فرستد

نخواهم من از راه دنیا فریبی
که پیچان فرستد به جهان فرستد

امید دل مرده را زنده یابم
گر انجام را فضل رحمن فرستد

فرستد از آنجا بکوی مدینه
تو گوئی که دردی بدرمان فرستد

بنوری که آتش بتابد بتابش
چو اسپند داند مرا آن فرستد

فرستد مرا گر بفر خنده کویش
همیدان بروغن مرا نان فرستد

بگوئیکه مانا جسم او دل بجوید
چو عمر شتابان شتابان فرستد

خوشا کوی عشق و دل آرا که رضوان
فضاهای خلدش بقربان فرستد

کشد سرمه در چشم حوران جنت
نسیم از غبارش برضوان فرستد

تمناست اکنون که بر پیشم فزون
بدان سوی لبیک گویان فرستد

ترحم کند بر دل واله من
چو تشنه بسوی چشمه پویان فرستد

جگر کرده ام خون بشوق لقایش
که تا بس جلائی ز احسان فرستد

بتابم بنالد که بیتاب هستم
وهد توشه اندر دو قصان فرستد

بشوقش نرنجیده حقا که گوئے
بشب خون اندوده الوان فرستم

فشانم غبار از جناب مزارش | صبا گر بجاروب مژگان فرستد

ادب مانع پای کوبی بر آنش | فرستد اگر چهره کوبان فرستد

بسر جوش مغز جا بدل درد مولم | فرستد بکویش بدینسان فرستد

چو بلبل بگلهای بویا و خندان | دماغ تمنا به بستان فرستد

بهر جا کند شب خیال عذارش | فروغی بشمع شبستان فرستد

به هجرش چو ذره نشین تا بدامن | دو چشمم مگر اشک غلطان فرستد

ز اندوه و درد و الم دل بر نقش | فرستد ولیکن نه ویران فرستد

چه زلفیکه باد صبا خوش ز چینش | شمیم گل باغ عرفان فرستد

چو لاله بگلدسته بزم شاهد | جگر را بداغ نمایان فرستد

بدارو که بر یک جهان منت او | ز بیمار کهنه مگر جان فرستد

چو پروانه بر شمع بزم مسرت | تن جان نثاری بجانان فرستد

بمرهم که شوقش جگر خسته ما را | فرستد مگر زخم خندان فرستد

نه پا رنجه از خار دخارای جاده | بسر مست و شاد و غزل خوان فرستد

غزل

تنا فراقی بهجران فرستد | که وحشت بدستم گریبان فرستد

ز خجلت گر ز سینه پر درد شوم — ملیحانه چشمش نمکدان فرستد

الم در دل و ناله بر لب بگوشش — ثناها که با ساز و سامان فرستد

چنان حیرت انگیخت افسانه‌ها — که نرگس نگر چشم حیران فرستد

بشوقش گهی اشک گه آه گشتم — که تا بختم افتان و خیزان فرستد

نگاهی که با هر دو عالم نیرزد — بجانم نگه یار ارزان فرستد

دهم درس عشقی که همچون منی را — جگر سوز بس ذوق وجدان فرستد

بدست دلم داد شب گریه نشتر — زند تا رگ ابر کو طوفان فرستد

سر خار و در پا خلشها مبارک — که وحشت مرا در بیابان فرستد

خیالش که چون شمع سوز دل من — چراغی بگنج شهیدان فرستد

وفا مشربی در پریشانیم کو — که دل را بزلف عروسان فرستد

فراقش سوادی بصبح امیدم — سیه تر ز شام غریبان فرستد

بسر شوق صحراست دانی کپایم — نیازی بخار مغیلان فرستد

جگر سوز و سر گرم بیتابی دل — بپایش چو اشک یتیمان فرستد

پس از مردن **نومهری** یاد کیش
تمنا که در کوی جانان فرستد

ی گل باغ عشق محمد | دماغ مرا بوی پنهان فرستد
مه خاک راه حجازش که صدقش | بخاطر عقیدت ببرهان فرستد
بار خون کنم در فراقش جگر خون | که عدلش اثرها با فغان فرستد
بسی ناله کردم بعشقش که شاید | سحر را به شبهای هجران فرستد
فروغ نشتین که ایزد بنامش | کتاب رسالت به پایان فرستد
فرستم درودی بپیغمبرش که ایزد | بشانش گرانمایه فرمان فرستد
زبانم پشیمان بکردار طالح | بغفران سلامی ز عصیان فرستد
دل ساده ام در تمنای زخمی | سلامی ز پهلو به پیکان فرستد
براولاد مرحوم والاتبارش | سلامی ز عاصی به پاکان فرستد
سلام از دل ما بیاران پاکش | فرستد چو داغم فروزان فرستد

کنم ختم نعت پیمبر که سامع
به بزمش صلوتی ز رضوان فرستد



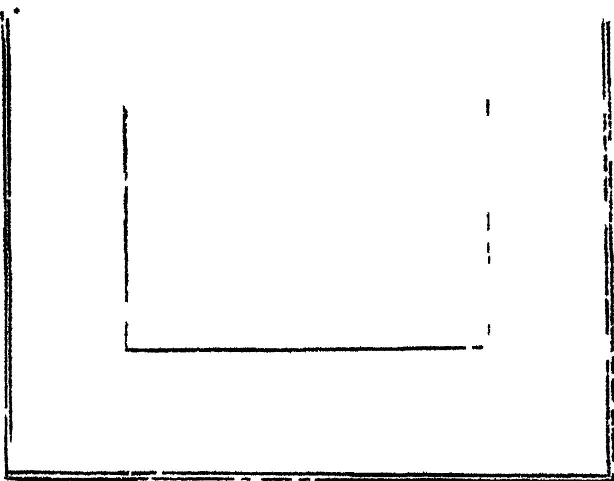
وجه مهر و دستخط

برای سند تعیینی که کتاب هذا مطبوع
مطبع خاص است مهر و دستخط خود ثبت گردیده

ماشاء الله لا قوة الا بالله



در مطبع نظامی واقع کانپور طبع شد



بسم اللّٰه الرحمٰن الرحیم

کند در دو گیتی شناسا سخن | بکام از زبان هست زیبا سخن
زبان را چو ساقی کند ساتگین | شود نشئهٔ معنی و صهبا سخن
به پیچ مضمون گیسوی یار | مسلسل شود راهب آسا سخن
[illegible] باید [illegible] و دین پاک | کند جاده در خط ترسا سخن
دهم نشئه بخشی بشوریده سر | شود بادهٔ مضمون و مینا سخن
[illegible] ما فات [illegible] علی [illegible] | [illegible] موکن گر چلیپا سخن
[illegible] شمر و نکهت آگین شود | کند گرد و کاکل سمن سا سخن

نگردد بجز سینه‌ام محرمش ‌‌ بسوزد اگر عود سارا سخن

فلک پای بوسد بصد رفعتی ‌‌ سری بر کشد گر ببالا سخن

چو گیسوے دلبند جانانهٔ ‌‌ بصد پیچ و خم دام دلها سخن

ز دلها بپا محشرے میکند ‌‌ بهر بزم کافگند غوغا سخن

ز باریک لب چون دهان صنم ‌‌ کند راز پوشیده پیدا سخن

بهارِ گلستان جنت دهد ‌‌ بهر آئینه و چشمه [illegible] سخن

تمنای خاطر گزارش کند ‌‌ ز بند و بد [illegible]

خصوصاً ز من خاکِ راهِ حجاز ‌‌ بفرخنده درگاه [illegible] سخن

چه طاقت در پیشگاه خدای ‌‌ کند از شفاعت بعقبیٰ سخن

فصیح عرب پیشوایِ رسل ‌‌ که آورد از ایزد بدنیا سخن

نبی که از درگهش میکند ‌‌ شکوه و جلالت تمنا سخن

بجان و دل آوردم ایمان هم ‌‌ بجدش شنفتم ز آبا سخن

بوئیکه صرفِ مدیحش کند ‌‌ کند با طبیعت مدارا سخن

توان داشتن پاس آداب نعت ‌‌ نباید چو هذیان سودا سخن

فروزان کنم مطلعی در خطاب ‌‌ نه خیره زنم هیچ با ما سخن

ز من تا برد سوی بطحا سخن
دلم می رساند صبا را سخن

بسان دل وامق آباد شوق — سخن می زنم سوی عذرا سخن
منم آرزومند خاکِ درت — زنم زار زر و با شفیعا سخن
تو مقبول حقی و ما امتت — پذیری تمنا که از ما سخن
تو آنجا دہی ثمرہاے قَبول — بسنجم بنامت من اینجا سخن
آراست کند سبزی عمر خضر — بذکر تو گردد چو خضرا سخن
بیاد گل عارضت یا نبی — برون آمد از سینه حمرا سخن
ترا چون سخن مایهٔ ناز صد — یک از مایهٔ ناز موسا سخن
چه ... سخن از دو صد جان و دل — بشیوا زبان تو شیدا سخن
بجوش بهار گل نعت تو — چو بلبل شود ناله پالا سخن
... می اگر مهر طبع تو روز — شدی چون شب هجر یلدا سخن
... وانم بقربان اعجاز تو — که ذکرش کند معجزآرا سخن
فروزنده اعجاز اعجاز تست — که گرد از زبان قطع پروا سخن
بسنجر ... دم ره نعت تو — که مریم شدم طبع و عیسا سخن
مسیحا چه نازد به دو حرف قُم — بحکم تو گردد ست خارا سخن
سخا طلب شوی گر بخار و بخس — بخیزد مسیح ز صحرا سخن
از جلوت کنی گر بخلوت عزیز — چو شاهد برآید سراپا سخن
شمیم سخن تا ... کند — بنامت شود صفحه پیرا سخن

چو من تا بساید بخاک درت | کند آرزو ها بسیما سخن
چو تعبیر آری ز گستردنی | شود نقش معنی دو دیبا سخن
بخوردت ز فضل و بزرگی شیث | همین کرد آدم بحوا سخن
ده جای گوشت بخود زین سبب | گران قیمت از دو یکتا سخن
ز ساحل بساحل توانی رسید | همانا اگر هست دریا سخن
در آمد بر آمد بهر رنگ خوش | بقدر تو نا یافت همتا سخن
چو احمد من از میم خالی کنم | دو پیکر نگویم چه جوزا سخن
به قدسی زبان تو امی لقب | کند با تقدس تولا سخن
به قربان اجلال ایوان تو | بمانند من ناشکیبا سخن
نبودی اگر مست مدحیت | ز اندیشه کردی تبرا سخن
صیانت بفکر سخنور دهد | کند گر بمدح تو ملجا سخن
نکردست اندک ز بسیار هم | بیان جلال تو الا سخن
ز طبع تو اندوخت چندانکه نور | دماند ز هر صفحه بیضا سخن
زبانِ تو گرمی نیارا ستے | دل آرا نگشتے همانا سخن
همین کز زبانِ تو آمد فصیح | بدل بر گزیدست دانا سخن
نهان حکم طبعِ تو باهنگ خوش | به جمهور ما کرد امضا سخن
ز نعمت نبودی سری گر ببر | نمی کرد در طبع ما وا سخن

فصاحت بنزمی که گویا شدی | تو کردستی صورت هیولا سخن
توامی و حسنِ بیانِ تو بس | گند طبع مجنون و لیلا سخن
من امروز با تو کنم التجا | ز رحمت بما کن تو فردا سخن

بعشقِ تو زنده دلِ زرمهری
چو خاطر ز جان و ز معنا سخن

در منقبت خلیفهٔ اول حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه

دماغ ست خانه خرابِ سخن | ز خود رفته مستِ شرابِ سخن
ز تلخی زهرِ افاعی مترس | بکامت چکانم لعابِ سخن
چکد خون ز رخسار جانانه خوی | ز گلهای افسون گلابِ سخن
سپیدست گر موی پیرِ خرد | توانش زدن، بهین خضابِ سخن
گناه ست گر بسته داری زبان | بگفتن در آور ثوابِ سخن
بکش ای اثر غازه بر روی خویش | کنم دعوتِ مستجابِ سخن
شبِ طالعِ سحر روشن کنم | بگردد چو ثاقب شهابِ سخن
نه چون گوهر و دُر بقرطاس در | زنم بر زبان بس حسابِ سخن
نه بیدار مغز ست لب دوختن | سکوتِ زبان ست خوابِ سخن
[illegible] نه پروا کنی | چو کاهل بیا بی نصابِ سخن
[illegible] | بصحنِ بیان بی طنابِ سخن

به حسنِ جهانتاب دل می برد
بر آمد رخی کز نقابِ سخن

ز گلزار طبعم دمد نرگسی
چو چشمت نگر نیمخوابِ سخن

گره های گیسو چه آید بکار
دل افتاده در پیچ و تابِ سخن

بشوخی و چستی و نازک ادا
خدا نافریده جوابِ سخن

نبیند مگر تارخ آرزو
کسی ناورد اضطرابِ سخن

ز تمهید بس کن بمطلب بیا
بزن تار نو بر ربابِ سخن

بانجش دلربا نغمهٔ منقبت
بکن تازه عهدِ شبابِ سخن

چه مدحیکه گردد در آرایشش
بسینه ایاب و ذهابِ سخن

ستوده ابوبکر صدیق را
ندیمِ نبی مستطابِ سخن

بیادش چنان حرف دل دل کند
که دل گیرد از شیخ و شابِ سخن

کند در هوایِ هواداریش
شکارِ معانی عقابِ سخن

صحیفه نگشتی چو از صدق او
ز صفوه شدی اجتنابِ سخن

ببوسیدنِ خاک درگاه او
جلالت دو دو در رکابِ سخن

بصدقِ مقال و بافنای کذب
مرا او در جهان انتخابِ سخن

نه خیزد چو روشن کند نام او
دُر از بحر با آب و تابِ سخن

زبانی مرا در است شیرین بکام
تراود کزو شهد نابِ سخن

تولای ایزد بیاد اندرش
بر آمد چو ماه از حجابِ سخن

بآرایش فکر هر گونه — مدیحیست لب لباب سخن
زصادق رقمهای اوصاف او — باعجاز با انتساب سخن
بذکرش که نیکوست بیخواست دل — زبان می شود کامیاب سخن
بچشمِ عمل ره که بار آمنود — بممنوع شعر احتساب سخن
گزین ذکرش از محو نقش گناه — نجات زبان و مآب سخن
بعنا اندرون همنشین نبی — گرامی گرامی خطاب سخن
بقصر تمیز شمیع کوه — همایون و عالی جناب سخن
نخستین خلیفهٔ پیغمبرم — امام خلافت صواب سخن
بروشن روان و دل تابناک — مه چارده آفتاب سخن
وی ست آنکه ایزد بیاد آورد — در آیات ام الکتاب سخن
بسوز جگر آتش افروخته — بنجوی گفتار آب سخن
بگردد آتش که دل سوختش — لبا بم کند التهاب سخن
نمک پاش [illegible] — خیال مرا بر کباب سخن
زبان تا بذکرش کند مستعد — کند زهری اکتساب سخن

تعلوه: همیشه باد بروح پاک
زبان ابو تا انتساب سخن

در منقبت خلیفهٔ دوم حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه

بهار ریاض فصاحت سخن
زبان ست سوسن نضارت سخن

بصد نازهٔ دلربا غمزه‌ها
بچشم خرد با بصارت سخن

چو رائیکه روشند ماغی کند
گرامی و داغ رزانت سخن

چو پرتو که خیزد ز آئینهٔ
دهد جلوهای رشاقت سخن

همانا چو صبحیکه صادق بود
دمادم زند بر صداقت سخن

نه سحریکه آمد بدنیا حرام
فروزد ز چشم اباحت سخن

بسان دعای دل مهرورز
بهم آغوش با اجابت سخن

بشاگردی آید مگر فتنهٔ
بجادو کند گر اشارت سخن

زبان خرد خوش بخاموشی
نه بخشد نه بخشد اجازت سخن

چو عقل خردمند عالی دماغ
غرور دماغ اصابت سخن

زبان گر تکلم نیاراستی
نگشتی مآب بلاغت سخن

بسان جبین سعادت نصیب
همایون ملاذ اصاحت سخن

چو دست سخی بخاطر کریم
همه فیض و جمله افاضت سخن

درخشد بصد لمعهٔ دلبری
چو اختر ز برج سعادت سخن

چه خسرو بایوان طبعم کند
به جشن و مسرت اقامت سخن

هر آئینه اعجاز نادر کند
به لبهای عیسی امانت سخن

بهر نکته آرد هزاران مسیح
بمعجز کند گر اضافت سخن

به بیمار کمد به که مانا بین	بهبین نسخه‌های افاقت سخن
ز عمر بسر رفته خود می کند	به هر بزم رنگین بدایت سخن
معانی چو از ظلمت آب حیات	دهد جلوه‌های بداهت سخن
ز جوهر دانش دمد کاختری	دهد چهره‌اش را براعت سخن
ز عمر ابد مید بر مید هر	سخن آفرین را بشارت سخن
به شمعی که افسرده باشد ز غم	ز هر گونه بخشد بشاشت سخن
ز مضمون که اعجاز قربان اوست	دهد فکر ما را بضاعت سخن
ز مهری که چون نشه در سر مراست	شود مدعی در جلالت سخن
چه دانی چه دانی تو آن مهر کیست	کزان میکند استفاضت سخن
دلم مهر پرور د حضرت عمر	که سازد به عشقش حمایت سخن
گزین ابن خطاب فاروق جمع	میان دو لب کز فصاحت سخن
به آتش که تو کذب را سوختی	بیفروخت روی صداقت سخن
بر رگ ابد از فتوحات تو	کند دعوی اندر جلاوت سخن
به هر جا که شمشیر بیانی کنی	شود پایه‌دار حلاوت سخن
به تعمیر مسجد که پرداختی	به طبع اندرون در عبادت سخن
باندودن گل مسجد ز تو	دعاگوی شان خلافت سخن
ز مجدی که بخشیدت ایزد بدین	ضیای دو چشم نبالت سخن

بعقل متینت دم امتحان | به بند دیگر به زبانت سخن
همانا ست رای تو اختر فروز | که نازش کند بر زبانت سخن
ز تیغت اگر جلوه ریزد قلم | شود بر همه گاه شجاعت سخن
تو ثانی خلیفه ز پیغمبری | که شاید دهی بر رسالت سخن
به قرآن ز حسنِ تو اکثر کند | خداوند عقل و کیاست سخن
به مسکین نوید غنا می زند | فشاند چو دست سخاوت سخن
بنام تو ای شاه فتنه زدای | ز منبر خطیب عدالت سخن
زبان تر کنم چون به عرفان تو | [illegible] کرامت سخن
سلام از منت پادشاه سپهر | [illegible] معنی اشارت سخن

بعشقِ تو [illegible] دلِ [illegible]
بذکر تو چون در سیادت سخن

در منقبت خلیفه سوم حضرت عثمان بن عفان رضی الله عنه

منم در جهان اوستاد سخن | چو [illegible] روشن سواد سخن
گهی غنچه گل گاه طبع من ست | [illegible] سخن [illegible] سخن
دو لب میتوان کرد نوشین چو خواب | چو [illegible] سخن
دهی ای فلک خاک من گر بباد | تمنا [illegible] باد سخن
بملکِ زبانها سفر گر کند | [illegible] دل خسته زاد سخن

چنان قحط انصاف شد در جهان — که کس می نخیزد ز بیداد سخن
کجا میگریزی تو ای دل بحرف — بافسون نگر اتحاد سخن
بکافر دو گیسو بتاراج دل — بهاد سخن اجتهاد سخن
چو شمشیر ابروی خم کرده — بدل حسن تن ست اتحاد سخن
چو ترک سیه چشم بیدادگر — بآهوی دل اصطیاد سخن
نیازد دل گرم شوق خضوع — بروانه زبان اشتداد سخن
چو محمود بر غارت سومنات — بتاراج دل شد جهاد سخن
با عجاز رشک لب عیسوی — ز کلک من ست استناد سخن
نهان ماند راز معنی ز من — بکلکم بود اعتماد سخن
نه کم قدر دانم کند تا بقدر — کنم سعی در ازدیاد سخن
کنم مدح عثمان خالص غنی — ز لبها مباد ابتعاد سخن
بتو ثالث خلیفه پیغمبری — بنامت نکو اطراد سخن
چه باور که سر شد دین مرا — بنام تو هست اعتقاد سخن
[illegible] جهان چون سخن اعتضاد — توئی در جهان اعتضاد سخن
[illegible] چو عیسی سخن برین برفراز — بپای تو شد اعتیاد سخن
همه او [illegible] نو آمد نگر — که معنی کند انقیاد سخن
بمانیو بمی نام پاک تو شاه — جمال رخ انتقاد سخن

زبانت به بزم فصاحت شود
کلید در انعقاد سخن

بدنیا ز ذکر تو هرگز به بزم
نه بیند کسی انسداد سخن

بیکتائی یمن ذات تو شاه
جگر گوشهٔ انفراد سخن

بنام تو چون شاه گیتی ستان
ز نظم سکه اندر بلاد سخن

باصلاح عشق گنه سوز تو
کند دفع خاطر فساد سخن

در آتش بپوته ز نظم سیم طبع
و هم در رز دوون کساد سخن

دو نور ست اندر شبستان تو
بکن نیّری با سیاد سخن

تو از جمع قرآن مگر غازهٔ
کشی بر عذار مراد سخن

نجات سخنور ز مداحیت
بس اندر دو گیهان مفاد سخن

بصفحه ز لطف نگاه تو خوش
متاع حیا مستعاد سخن

معانی ست آئینه دار دلت
تو اندر جهانی قباد سخن

ز فیض بنان رقم زیب تو
قلم معجز اندر مداد سخن

ز سرمایهای مدیح تو شاه
بصفحه قلم سینه شاد سخن

چو من بر تولای نام تو شاه
نثار مدیحت فؤاد سخن

چو من با متاع عقیدت هزار
جبین سای خاکت عباد سخن

بدان کان بدست سر بر کشد
چو خنجر بگردن عناد سخن

به پشت نبید اوی عالمی
چو در محشر از من تناد سخن

ز بس رفعت قدر ایوان تو — کنند آسمانی صعادِ سخن
ز رحمت بمن گر نظر افگنی — کند کیمیائی بیادِ سخن
بنامت چو بر دل شکسته زنم — کند مومیائی جمادِ سخن
اگر بر جگر غم چو ورم آورد — علاجش بنامت ضمادِ سخن
نیاز دل من بدرگاه تو — کثیر است چون اعتدادِ سخن
غنی چو هارون غنی کن مرا — هر آئینه در باعدادِ سخن

درودی بدرگاهت از مهری
بلبها بود تا وداد سخن

در منقبت خلیفهٔ چهارم علی بن ابیطالب رضی الله عنه

ز تایید ایزد مؤید سخن — بر غم من و تو مؤید سخن
چو آدم بجلی توان جست کام — اگر کرده باشی ز ابجد سخن
فتد عنبر و مشک زلف از بها — بدرکان کنم گر منضد سخن
نه باب ریاض امید من است — که دانی همانا مسند سخن
نه ثبت زلف نتوان برید — ز نی تا بشب گرچه ممتد سخن

چو یوسف معانی زچه برکشم — کنم دلو اعجاز و مقصود سخن

چو رخسار جانانه اندر نقاب — بخاطر بما ناشگفت سخن

ز بس خون دلها چو تیغ نگاه — تو گوئی کند صفحه مشهد سخن

بروغن فتد عشق زانان بخال — نظیره آور و گر ز گنجد سخن

بهر جعد بند دز ما دل هزار — کند گرد و گیسو مجعد سخن

بمداحی خاطر مهر جوش — چو دریا کند جزر و هم مد سخن

با آز زر و جاه ناپایدار — نه زر هکند رست و نه از سد سخن

چو ذره بطلعتگه آفتاب — زنم بر ولای سرآمد سخن

چهارم سر آمد که بر نام تو — زند نوبت قدر سرمد سخن

تو زوج بتولی و باب حسن — نگنجد بوصف تو در حد سخن

توئی ابن عم حبیب خدا — بقدر تو کروند ابجد سخن

توئی یا علی باغ ما را بهار — ز فیض تو گل میکند خد سخن

تو آن بی مثالی بقدر و جلال — که خیزد بمثل تو مفرد سخن

هر آیینه افزون کمالات تو — ز انفاس عمر و معدد سخن

بنامت کند پایه قصه من — بمیدان گیتی ممشید سخن

کند جلوه شاهانه تا نام تو — ببزم دم آنگشت مسند سخن

تو بر تر خرامی باوج کمال — که بالا نشانی مسند سخن

سنانِ عدو تا زهم بشکند ‌ ‌ ‌ بظلِّ لوایت مفرّ و سخن

هر آئینه اِلصاقِ مدحت کند ‌ ‌ ‌ بزندانِ حفاظ تقیید سخن

چو خاطر بمهرِ تو سرمایه گیر ‌ ‌ ‌ بفرخنده حکمِ تو مسند سخن

زبس نور خاکِ درِ سیفِ تو ‌ ‌ ‌ بصارت ورِ چشمِ فرقد سخن

کند شرحِ لطفِ تولّای تو ‌ ‌ ‌ همانا چو خیز ذرِ مرقد سخن

و ماند باعجاز لبهای تو ‌ ‌ ‌ نهالِ رطبها ز مرقد سخن

رباید مگر ذله تا از لبت ‌ ‌ ‌ بکویِ تو گردید مرقد سخن

کشد بسکه نقشِ ولایت بدل ‌ ‌ ‌ بتابنده معنی ست مرصد سخن

بریده زبان باد همچون قلم ‌ ‌ ‌ بنزمت ز نظم گر مردد سخن

بذکرِ تو شاها چو نعمای خلد ‌ ‌ ‌ همانا بگیتی مخلّد سخن

توئی آنکه کردی باخلاصِ دل ‌ ‌ ‌ بشاهِ دو گیتی محمّد سخن

بدشمن چو مهرِ تو سردی کند ‌ ‌ ‌ شود بر زبانش مجمّد سخن

ز مهرِ تو گر ناورد راستی ‌ ‌ ‌ بجانها شود سخت مبرد سخن

سر از چرخِ هفتم فراتر کشد ‌ ‌ ‌ بقدرت فراز چو گنبد سخن

بیانِ تو گر آفتابی کند ‌ ‌ ‌ درخشد برنگِ زمرّد سخن

گر انگشتِ دشمن بحرفت نهد ‌ ‌ ‌ بدستش کند کارِ کارد سخن

ز اعجازِ عیسی نتیجه دهد ‌ ‌ ‌ کشد خوش ز باغِ تو گرقد سخن

مناسب نه یکحرف آمد بقدر | اگرچه بمدحت زدم صد سخن
ز سفا کیی دست تو ذوالفقار | ز مرقد کند تا بفرقد سخن
بتضمین مدحِ تو بلبل ز گل | برد دل سراید چو باشد سخن
چنان کرد نامِ تو شیرین زبان | که بر صفحه ریزد و تبرزد سخن
بتحریر تقدیس نامت کند | تمنا بلوحِ زبرجد سخن
بتاکید مهرِ تو در بزم دل | سخن میسزد نه بیان مؤکد سخن
بمجدِ تو ای در دو گیهان مجید | شود خامه ذوالمجد و امجد سخن
نه پایان پذیرفت مدحِ تو شاه | اگرچه گذشت است از حد سخن
تو آن مرشدی در شبِ تیره ام | گزارش او مهرِ تو ارشد سخن

زدل زمهری با هزاران درود
فرستد به بزمت مخلد سخن

در منقبت جگرگوشهٔ رسول عالیمقام حضرت امام حسن علیه السلام

بهارست سرگرم کارِ سخن | فوادی فداک ای بهارِ سخن
چو بلبل ترنم سرای نشاط | زبان ست بر شاخسارِ سخن
الا ای چمن گل بفرمان تست | زبرقع کند گل عذارِ سخن
اجل بی عمل باد کابِ حیات | روان ست در جویبارِ سخن
کند جلوه از کارگاهِ حدوث | طراز قدم بر و تارِ سخن

به چشم زلیخا چو یوسف شدن | ز کف دل ربودن شعار سخن
زبان تر کند ز آب حیوان سحاب | چو برخیزد از کوهسار سخن
ره سجده سوی نگار آفرین | بسجده نماید نگار سخن
بسینه کند لاله را داغ داغ | ز خون جگر احمرار سخن
به بلبل چو گل می‌فزاید نشاط | در آغوش دل خار خار سخن
چو جادوی چشم بتان طراز | نهان دل برد آشکار سخن
نه از گل که جور خزان برکشد | بدلها بود لاله زار سخن
مگر باده گردندش از خون دل | که جان برنتابد خمار سخن
به لیلا چو مجنون صحرانورد | به پهلوست دل بیقرار سخن
ز زلف بتان باز گیرد دلی | چو من هر که گردد دو چار سخن
زبان تا کند آتشین آتشین | ز آهن گر دهد گل چنار سخن
شب افروز اندیشه باید چو ماه | که تابد بشبهای تار سخن
دو گیسو ز رخسار جانانه | همانا ست لیل و نهار سخن
با تش که خورشید گرمی کند | همانا ست دانی شرار سخن
به حسنی که خوبان ربایند دل | تو دانی مگر مستعار سخن
بصد ناز عمری کند | دل از راه گوش انتظار سخن
دماغ ست مشتاق عنبر شمیم | گشا طرهٔ تابدار سخن

بآتشکده سینه‌ام شعله کند — برآرد نی گوهر از بحارِ سخن
سخن غمگسارِ خیالِ من است — خیالم الا غمگسارِ سخن
هجومِ مضامین بسینه کند — چو گنجِ شهیدان فزارِ سخن
الا ای رسا فکر پیما فلک — نگر بر زمین بش سپارِ سخن
نه خوانم مگر باد در بزمِ شاه — اگر چه منم خاکسارِ سخن
شه ملک اندر دو گیهان حسن — که بر ذکر او شد مدارِ سخن
رفیع المناقب جمیل الشیم — امامِ جهان افتخارِ سخن
جمیل السجایا فصیح البیان — خجسته امیرِ دیارِ سخن
بمیدان علم و زبان آوری — وحید زمان شهسوارِ سخن
ز اعجاز لبهای شیرین بیان — ببزمِ جهان بختیارِ سخن
بدوشِ رسالت ز عمر صغیر — مکرمِ ببزمِ کبارِ سخن
ز باغِ نبوت گل سر سبد — بهارِ رخِ سبزه‌زارِ سخن
دلِ باب علم و گلِ شهر علم — فروغ رخِ اقتدارِ سخن
بهارِ گلستانِ هر هفت خلد — باجا‌ها فخرِ تبارِ سخن
بذکر تو شاها خیال من است — یمین سخن‌ها یسارِ سخن
تو باغِ سخن را دهی بسکه آب — توان گفتنت آبیارِ سخن
مگر زخمه داند که تارِ نفس — کنم در مدیحِ تو تارِ سخن

کند در کلاه از جلالت فلک
بیادت چو خیزد غبار سخن

گران ست بر دوش کوه گران
به تمکین و حلم تو بارِ سخن

بخونابه گیتی بهجر تو غرق
کند دیدهٔ اشکبارِ سخن

اگر می نگردی پذیرا لبب
بدل سے نگر دیدبارِ سخن

در ایوان گیتے مگر قد نیست
که کردست حالی جدارِ سخن

بآب و هوایِ گلستان تو
توانا ست جسمِ نزارِ سخن

بشوقِ لقایِ تو گرم ست گرم
بطبع ست زاینجا گزارِ سخن

قلم بسکه کرده نسیمِ تو سبز
غزال ست در مرغزارِ سخن

تو ابن علیے که خیبر شکست
کشادم بمدحت حصارِ سخن

بیانِ جگر دار نیست چه عجب
کند گر قلم ذوالفقارِ سخن

سر افراخت مدحِ تو چندانکه بس
به نسبت ز عرش ست عارِ سخن

بیان ستم گاهیست در جهان
دهد عدل در اختیارِ سخن

بجدِ قلم هم بسیفِ زبان
توان خواندنت شهریارِ سخن

بود ابر نیسان ز نزلِ تو شاه
که ریزد گهر در کنارِ سخن

شمیمِ دو گیسو و رخساره ات
بود نافه اندر تتارِ سخن

جبین سای خاکِ تو ای فیضِ عام
کبارِ سخن هم صغارِ سخن

بذکرِ شهادت که تو یافتے
بود عالمے دل فگارِ سخن

دریغا ز دستی که در کامِ بخت | همه زهرت ای نامدارِ سخن
بسلکِ مدیح تو ای نورِ حق | کشم گوهرِ آبدارِ سخن
بمدح تو شاها خطا گر کنم | عقوبت تمنا بدارِ سخن
کنم در مدیحت ز دل خونِ ناب | نثارِ سخن هم نثارِ سخن
الا دست تسکین بسینه نهی | که از حد گذشت اضطرارِ سخن
از آنِ تو تسنیم و کوثر و خلد | بریز آب در کشت زارِ سخن
بکامِ من اینک نگاهِ کرم | تو از ایزدی کامگارِ سخن
فرستم بصد آب و تابِ صلوة | لبیز مست درِ شاهوارِ سخن

بطولِ اطالها که اورد بدل
کن ذره مهری اختصارِ سخن

در منقبت سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام الثنا

دلا در میدان رزم گر سخن | زبان ست شمشیر و جوهر سخن
به شمعِ شبستان چو پروانه | تو دانی نثار ست دل بر سخن
بمعجز که ناز و مسیحا بچرخ | بروی زمین ست اندر سخن
دلِ ساده را عود سارا کنی | با آتش فروزد چو مجمر سخن
توانا بنو بزم صحت کشد | مریضِ کهن را ز بستر سخن
به گلگشت سدره چو روح الامین | نه محتاج بال و نه با پر سخن

بسی لطف در آغوش دلبر — به پهلوی دل در دو پهلو سخن
دو گیسو فشاند چو از دست ناز — خریدن کند دل بعنبر سخن
تو دانی برفعت همانا بتاب — سپهر است اندیشه اختر سخن
بدریای غم گر دلی اوفتد — شود ناخدا فکر و معبر سخن
چو ماهی بدریای خون جگر — شناور ببینی شناور سخن
همانا ز گرمی اندیشه طبع — توان کرد آتش سمندر سخن
من از گرمی طبع ترسم مگر — که آتش فروزد بدفتر سخن
بکالای جان باری ای آب اشک — ز کانون طبع است اخگر سخن
چو طعن عدو و نهیب است گرز — بفرق معانی است مغفر سخن
بتقلید قیسم بیابان نورد — بگیتی چو لیلاست دلبر سخن
دماغ هوا عنبرآگین کند — فشاند چو زلف معنبر سخن
ز سیمرغ اندیشه در باغ طبع — نوشتن توان بیضه در سخن
تن آزرده با ناز خون خود است — چه گویم ز جور برادر سخن
بشه راه شهزادهٔ دو جهان — بگستر الا چشم و گستر سخن
نبی شاه ما شاهزادهٔ حسین — که هست از جلالش بکشور سخن
بدل حاضرم من چه غایب ز غم — تمنا تمنا سخن بر سخن
تو ای آنکه کردی چو در سینه دل — خوش اندر کنار پیمبر سخن

بشوقِ رهت زهره طرا جگر | روان ست چون نبض مضطر سخن
تو جان نبی و امام منی | ازگیهان بذکرِ تو بهتر سخن
بنازش نهد تا بپای تو شاد | چو من آرزو میکند سر سخن
کند خدمتت تا چو عبدِ اقل | کند آرزوی تن اکثر سخن
ببزمی که عشقت کند باده گی | بباده زند دور ساغر سخن
معنون بعنوان مدح تو شاه | بتن دل ضمیرست و مضمر سخن
برنگینیِ هر دو رخسار تو | بباغ طبیعت گل تر سخن
بتارِ نفس زخمهٔ مدح تست | که دلکش برآید ز مزمر سخن
زفیض لب کوثر انگیز تو | بصفحه زند موج کوثر سخن
زنور جبینت کند اقتباس | زند پنجه با مهر انور سخن
پرستار روی تو هر هشت خلد | بهر هفت رای تو کشور سخن
شود گرم گر ز آتش خشم تو | عدو را بباغ ست صرصر سخن
بفر جلالت بترتیب رزم | مدیح تو شاه ست لشکر سخن
بپامال گشت و سر دشمنت | بتاراج زنگی سکندر سخن
بعشقِ تو شاها رگ جان من | پسند و تمنا بسطر سخن
سر دشمنت تا کند پایمال | بمیدان محشر تگاور سخن
به قربان فرخ در عالیت | هما بین تمنا ست شهپر سخن

چو خاقان رباید سر دشمنت | به تخت زبان ست قیصر سخن
کند در هوای تو تا پر زند | هما ببال کبوتر سخن
ز فیض لب معجز آموز تو | شود مشتق اعجاز و مصدر سخن
کند نور چشم خودش آفتاب | ز حضرت چو تابد ز خاور سخن
به تیغ آزمای دم خشم تو | بگردد ز بهرام صفدر سخن
هر آیینه بیمار چشم تو هست | که در باغ طبع ست عبهر سخن
فلک را مگر سینه از ظلم تو | دهد در فگندن بجوهر سخن
ادب بسکه کردی تو شاها عزیز | چو شاهد برآراست زیور سخن
بمدح تو ای جان کوثر قسیم | زبان ست شیرین و شکر سخن
دریغا بگیتی تو از اصطبار | نه جستی بر اعدا مظفر سخن
بذکر شهادت کند ماتمت | بصفحه جگر خون و احمر سخن
بغلتد بخونابه تا در غمت | بدل میزند نوک نشتر سخن
بجائیکه غلتید نازک تنت | [illegible] کند ذکرش بعنبر سخن
بخندد بنام تو و در غمت | بگرید چو چشم ز منبر سخن
ز زخم سنانها که کردی تو صبر | کند داد خواهی بمحشر سخن
به خون گردد آنکه کردت شهید | و ماتم برآید چو خنجر سخن
شود کم ز صبر تو دشمن [illegible] | فزون گر زند نیش [illegible] سخن

براه تو چون خضر خاطر فروز | به شبهای دیجور رهبر سخن
دو پاره چنان کرد دل ماتمت | که خیزد چو جوزا دو پیکر سخن
به آب دو چشم من اندر غمت | در آتش زند کام اژدر سخن
تو مظلومی و در جهان عادلی | که گردد به عهد تو محضر سخن
نظر گر بگلزار من افگنی | شود فرش گلگون منظر سخن
سر سبزپوشان جنت توئی | که خیزد بنام تو اخضر سخن
فراقت زبون تا کجا داردم | ز وصل خودم سنج خوشتر سخن
فشانم تمنا که بر مرقدت | به تکبیر الله اکبر سخن

ببزمت درود از دل رحیمی
چنان کز گدا با توانگر سخن

در منقبت قدوة الاولیا حضرت غوث اعظم محبوب خدا رح

بنام خداوند عالم سخن | که پیش آفریده ز آدم سخن
بچشمی که تا کرده بر من نظر | ز نامه نماید مکرم سخن
ببزمی که دانا مرتب کند | در آید همانا معظم سخن
نهد منت سایه بر آفتاب | ز رایت کشاید چو پرچم سخن
هر آئینه تیغ قضا نام کرد | دو گیهان چو آراست معظم سخن
بعنبر ستاند متاع خرد | فشاند چو گیسوی پرخم سخن

بیاران مگر منع صحبت چرا / شد آهوست کز من کند رم سخن
چه تنها گزاری تو وقت عزیز / بیا شاد سنجیم با هم سخن
بیاد خم و پیچ زلف سیاه / سخن میزنم لیک برهم سخن
دل آرا چو دیبای چین بافتن / بچین دو زلف ست درهم سخن
ز ایوان سینه بصد دلبری / چو شاهد کند جلوه پیهم سخن
همه شوخ و نازک توان برزدن / همانا ز بسیار و از کم سخن
به بخت من و کاکل دوشها ر / چو دو حرف یکجنس مدغم سخن
یا برو که مانا به تیغ و جناست (مشابه) / سخن میزنم لیک مبرم سخن
چو در تحسین گر نه روشن زنم / بهم گم کند شور ماتم سخن
چو مصقل هم از روی آئینه زنگ / همانا رباید ز دل غم سخن
کند تازه طبع فسرده بغم / چو گلبرگ در باغ شبنم سخن
نخواهم چو فردوسی اندیشه / نگویم ز کاؤس و رستم سخن
دهان و کمر نیست مقصود من / ز پوشیده گفتار و مبهم سخن
بشرط تمنا و صدق نیاز / زنم بر در غوث اعظم سخن
ز عرفان نتیجه بخاطر دهد / شود گر بنام تو منضم سخن
زبانت کتاب کرامت کزو / تو در بزم دانی مترجم سخن
تو بی آنکه در بزم جبروتیان / معظم زنی و مفخم سخن

ولایت ز بحر دولت چشمهٔ — چو گشتم گزو می برد نم سخن
تو آن مایه داری بقدر جلال — که پشتیت بسر آورد خم سخن
شرف یاب ذکر تو تا شد بزم — چو عیسی بمعجز زند دم سخن
معانی ز عشق تو با دل دهد — ز زیر است یا دلبر از بم سخن
ثنای تو تا گرد نیسانئی — شد از موجهٔ دلبری یم سخن
معنون بنامت کند آرزو — مه عید و ماه محرم سخن
بوصفت مگر بزم تا گسترد — زبان مرا کرد مخیم سخن
به تیمار خسته سخن گر زنی — بر زخمش کند کار مرهم سخن
بیزمت ز خود گر ضمیر آورم — بتوحید گردد مجسم سخن
به لبهای معجز قرینت دمم — ز عرفان ایزد مسلم سخن
گر از باغ خلقت سخن گل کند — کند آرزو آرزو شبنم سخن
چه شیرین لب است کز فیض او — زداید مگر تلخی از سم سخن
ترا اند تا حاجیان درت — ز خود می فرستم مقدم سخن
به نقش نیاز در عالیت — کند دل هر آئینه معلم سخن
نه یک خاطر ماست مشتاق تو — خیال تو دل دل کند هم سخن
مریض کهن را که در عشق تست — ز صفحه زند آب زمزم سخن
بصحرای غربت مرا بس کند — نیاز تو دلدار و همدم سخن

ز پوشیدہ گنجینۂ صدر خویش | کہ با سرّ او نیست محرم سخن

دُری بخش کن بر دلِ زر مهری
کہ بعدش نسنجد زبانم سخن

بہ ہمایون نام فلک آستان جناب مستطاب مولانا و مرشدنا محمد فضل رحمن مرادآبادی مد ظلہ العالی

زمنت بدرگاہ یزدان سخن | کہ جان آفرید و نگہبان سخن
زبان کم ندانی بگفتار در | رسا فکر باید فراوان سخن
درازی عمرم تمنا کند | بدل اندرون ہست چندان سخن
بتان تیغ ابرو بقربان دہند | فرستم اگر در صفاہان سخن
ز ہر نکتہ دانش کنند اکتساب | اگر خود فرستم بیونان سخن
جگرگون ز خونابہ اندر دل لعل | فرستم اگر در بدخشان سخن
فرستم بمضمون نازک اگر | نہ خیزد بپاسخ ز شروان سخن
بایمای چشم بتان ہمچو دل | خیال مرا شد بفرمان سخن
براہِ وفا مایۂ سر گشتہ | نشاند ز ہر چار ارکان سخن
ز دلبر مگر آنکہ دل مے برد | ہر آئینہ دانی بدوران سخن
بلب خال رخسارہ کافر کند | ز اعجاز نادر مسلمان سخن
بمشکل گہی افگند عقل و ہوش | بمعنی رساند گہ آسان سخن

زبان بستهٔ مضمون نازک سر	دریغا چو عاصی بزندان سخن
چنان طبع باید نزاکت سگال	که گردد بفکرش ثنا خوان سخن
بمعانی همچو من صبح و شام	ز خونتاب دل گستر خوان سخن
اگر خوش بجمع بتان بگزرد	کشد دل ز زلف پریشان سخن
به تیمار داغ دل سوخته	ز گلهای نازک گلستان سخن
بگلبن شود نغمهٔ دل ربا	ز بلبل بفصل بهاران سخن
فروزد به بزم آتش حسن را	کند خاطر تفته بریان سخن
کند جادو یها و دام کمند	بصید دل از زلف پیچان سخن
بزخم دل بهره مند خرد	ز حسن معانی نمکدان سخن
بظلمت چه افتی سکندر مثال	ز صفحه زند موج حیوان سخن
چه حاصل شد از مدح شاه و وزیر	نگفته زنم بس پشیمان سخن
قدمهای مرشد تمسک کنم	نه هرگز کشم پیش خاقان سخن
صدف سوی نیسان نظر نا کند	چو گردد بهم گوهر افشان سخن
تو دانی چنین گوهر از فیض کیست	که خوشتر فشاند ز نیسان سخن
همه برکت رهنمای من ست	که نامش کند فضل رحمان سخن
چه عصر خجسته کمالات او	نه بیند بخود هم ز امکان سخن
اگر کلمه‌ها ان براه آورد	کند از حدیث و ز قرآن سخن

ره کفر بند و بروی حشر د | موثر کند جمله زایمان سخن
ز فیض بیان گهر ریز او | بصفحه گهرهای تابان سخن
ز نور الٰهی کش اندر دل ست | چو بر چرخ مهر درخشان سخن
بجنبه تو دانی ز هر دو انه | به فیض لبش کرد مرجان سخن
بصحرا سلیمانه گر بگزرد | دهد عرض اوراق و اغصان سخن
ببین بیان کمالش چو ماه | بر آید همانا ز نقصان سخن
ز تفسیر یوسف تمنا کند | بصرف لبش پیر کنعان سخن
با یمای هر دو لبش میدهد | هر آیینه معجز بقربان سخن
بجاروبی درگه عالیش | کند خاکساران رضوان سخن
چنان کو بر دل بضمیر خویش | بیابد ز فیض لبش جان سخن
نماید ره آنکه در نعت وی | نه شایسته آمد ز سحبان سخن
فرشته دو زانو کند ته چو طفل | فرستد اگر در دبستان سخن
با یثار نامش تو دانی که شد | بهیه گهر معنی و کان سخن
بدرگاهش از زمهری اشتیاق | چو از قطره با موج عمان سخن
بصد ها گداز و هزاران نیاز | زند ردی بدرگاه دربان سخن
تو پروانه با شمع چون سوز دل | هم از جان نثاری بجانان سخن
بصد با تمنای زخم جگر | ز رهها تو دانی به پیکان سخن

بصد شرم بر کرده هاى پسين ز عصيان بدرگاه غفران سخن

ز ذره نبارى چه با آفتاب بصبحے ز شام غريبان سخن

بسرها ز دى سايه مبسوط باد

ز عنوان رسد تا به پايان سخن

الحمد لله الكريم و الصلوة على نبيه صاحب الخلق العظيم که درين زمان

برکت توأمان رساله توقيع سخن منظومهٔ علامهٔ زمن

مهر سپهر فصاحت پرورى مولوى حافظ

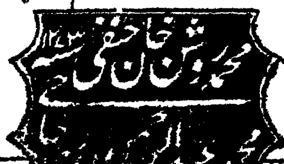
محمد جعفر صاحب نهرى در مطبع نظامى

واقع کانپور سنه ۱۲۹۷ هجرى لباس زيب

الطباع در پوشيد

وجه مهر و دستخط بر خاتمه

براى سند اينمعنى که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامى است مهر و دستخط مهتمم در آخر ثبت گرديد



العبد

[illegible] بقلم خود

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

شجرۂ خاندان قادریہ

در مطبع نظامی واقع کانپور طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خدایا بخاصان درگاہ خویش — کہ ما را بتو رہ نمایند پیش

خدایا بمرشد کہ خود فضل تست — بلطف و کرم پیکر بذل تست

خدایا بوی کان بدیباجگی — محمد بہ آفاق در خواجگی

خدایا بہ یحیی کہ دل آگہ ست — بتیرہ شب من ضیاء اللہ ست

خدایا بعشق محمد زبیر — کہ بس قبلۂ عالمش گفت خیر

خدایا بہ نقش دگر نقشبند — کہ بہتر نسا اول کشید دردمند

خدایا بعصمت کہ معصوم تو — مقدس علم کرد در چارسو

خدایا بہ تجدید قدسی سرشت — مجدد کہ در الف ثانی گزشت

خدایا بشاہی اسکندری — کہ جز تو نگردست در سروری